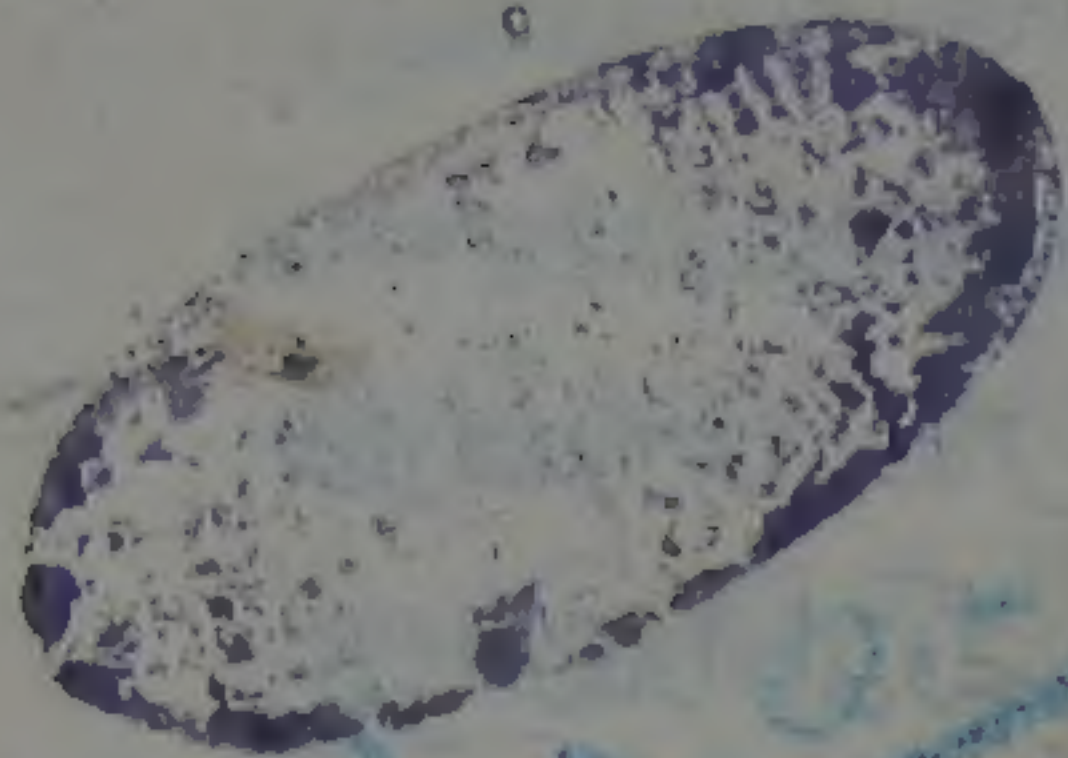
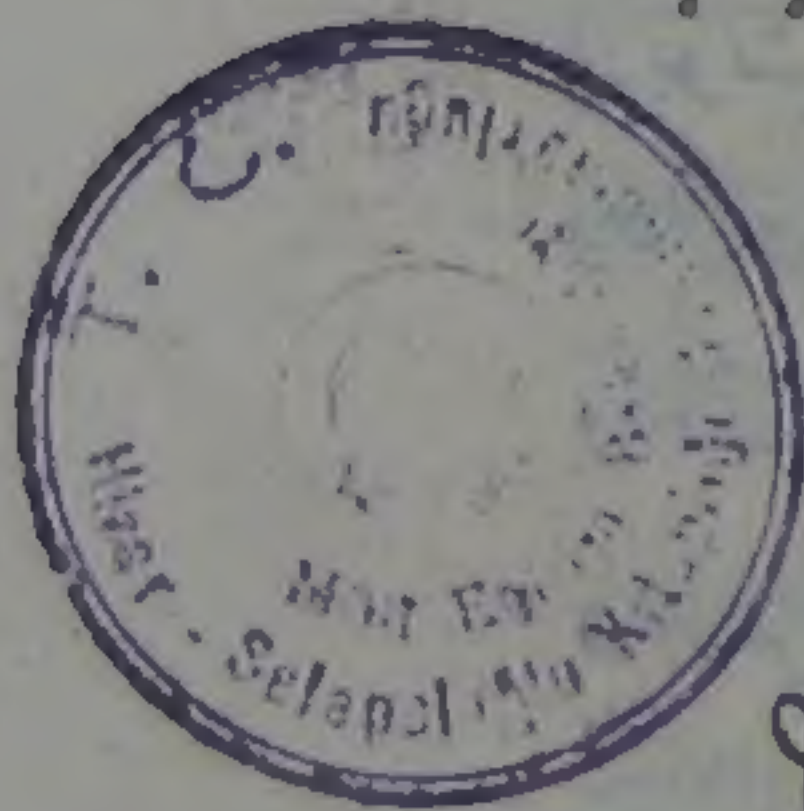


زین متوی



27

4850



8369

بسم الله الرحمن الرحيم

مجلد هفتم از جمله دفاتر مثنوی و طوایر معنوی که
خزینة ازهار امانی و کنجینه انوار معانی اسرار الله است
و چشمه زندگانی و زندگانی دلان خضر قدمان آگاه است
زیرا که شائبه شبهت و غائله ریبیت بمصاقل آن از مرآة
ظلمت سرای خیالات فاسده و توقعات مهمل زائل توان کرد
اما اگر توفیق یهدی من بشمار رفیق تواند بود که از وظایف
نفسانی و لجه جسمانی که مقام اولئك كالانعام بل هر
اضلست عبوری رفته باشد و بصفت اخلاق روحانی
منصف گشته و لباس مذهب مهذب محبت حقیقی که
طراز مفاخر اهل دل صاحب بصیرت صدیق است
در پوشیده و جام مسکرحیان نمای مودت یفنی برپوشید
و جلال فوادارای عطیه بخشای فیض پیمای عشق و عاشق
و معشوق بخشم سر و عین سر مشاهد کرده که معین و میر
و مبرهن است که محبت بر جمیع صفات رتب سبقت دارد
چرازان رو که هفت اجزای ارواح را نتایج سعادت سرمد

و فوائد سیادت ابدی شرف یحیی بوده که اگر طنطنه اشراق نیر
اعظم یحیی برقه فته فلك بسبب یحیی سابق و شارق
نبودی هیچ فردی را از افراد زهره و یارای آن متصور
و میسر نشدی که دم از صحبت بر آوردی و هیچ احدی را
از احادان جرأت آن جرأت و جگر نه که لاف از سیران قاف
قریب روحانیت زدی من ز آدم نبسم کان دم که آدم خود
نبود من بدم آن آدم آن دم که ز ولادم میزدم پس این طایفه
عزیز الوجود که عرض از آفرینش عالم ایشانند که انسانند بزیور
و تشریف و لقد کر منابنی آدم اخصاص و امتیاز یافته
اما متنوع و منقسم علی اختلاف طبقاتهم و تباین حالانهم
و تفاوت درجاتهم بعض علی بعض شرف دارند و فضل
در ازل چنانکه اسناد در پونه رنجت تغییر و تبدیل
در آن متصور نیست لا تخلق الله و منقسم اند بر هفت قسم
طائفة را سعادت و طائفة را شقاوت مادر ذات است
و گروهی پاکست حاصل کرده اند و قومی را موروثیست
و جوقی برقرار سابق و قس علی هذا در فیض فیاض حقیقی
میل و تفاوت نه اما هر جسمی بقابلیت جوهر ذات خود کسب
و جذب دارند مثال روشن بهرادر اک حسن عموم خلایق عالم
و سائر بنی آدم که احاطت آن نقطه کنند و قدم از دایره

فراتر نهند و خیالات و توهمات فاحش از الواح ضمائر
شان محو گردد آنست که فضل نمود در تفت تاب آفتاب در
برتیه ذات العرق اعرابی در الاچق دلق خویشتن را
تغییلی میدهد عرق از مکن غیب بادی صعبناک
وزیدن گیرد و او تاد واسطه الاچق را بیخ و بنیاد بر کند
و در روی هوا پیران سازد مکن اعرابی با تجملاتی که دارد در
روی آفتاب ماند و در محاذی شعاع کرم نیز اعظم که فائض الانوار
کبری عالم صغری ست بر خاک نشیند و انواع تجملات و آلات
و کالای آوان دلق مغسولست و قطعه جوهر شیم و شمع و بیضه
و سنائی و مطهره اب و نفس خودش فائض الانوار که آفتاب
جهان تابست از سر پرده کبریا اشراق داده و بر اعراب و این هفتک
الات او نافه اکنون واضح و لایح است که آن انوار بنیت مخصوص
بخواص فیض انوار هویتست اما تفاوت اینجا پیدا آمد عبارتنا
شتی و حشک واحد از تابش آفتاب جوارح و عروق اعرابی
غرق شد یعنی ترکشت و دلق مشغول که تر بود خشک شد
و شمع بکدخت و آب شد و آب مطهره در هوا بعضی متخلل و
مضمحل شد و بعضی از غایت گرمی بجوش آمد و بیضه که
کد اخته بود بست و جمر سنان از اثر تفت چنان متأثر گردید که
انگشت پیرامون آن بردن متعذر ماند و بهیچ وجه در شیم که

جواد ذاتیست حرارت و سوزش تصرف نمود و از قاعده طه
طبیعت بار خود ناورد و تبدل نیافت مرتبه اول اعرابی که
خشک بود تر شد که مستغرق انوار گردید و از هر مسابغر
نهری ساری و جاری کشت بر سواحل افتادن او نادر و یامتنع
بود و مرتبه ثانی که نسبت دلق مغسول دارد تر دامن بواسطه
مجاورت تاب آفتاب ان و منسلب کشت چون حامه که از جمله ناکریر
وجود انسانست هر با مرتبه اصل تو اصل یافت اگر چه در مراتب
ادنی تر افتاد مرتبه ثالث شمع که فسرده غیر ذاتی بود و چیزی
بر و طاری شد که از کرم دلی بکدخت و بی سرو پا روی با طرف
و جوانب نهاد بهر سو بی که قاندا و را می کشد مهار ردت بدست
اختیار او داده انقیاد و اطاعت لازم اوضاع روزگار اوست زما
الستفن بایدی الریاح از مطیعانست مرتبه رابع بیضه است که
کد اخته و آب بود بسته و منجمد شد و خیران اوشید شد و از
حرکت و سنگت مجرد کشت و اختیار خود با اختیار هویت معاوضه
نمود مرتبه خامس که مطهره آبست بین ذلك واقع کشت
با گرمی کرم و با سردی سرد مرتبه سادس که سنانست
در و حرارت آفتاب تصرف کرد اگر چه آن تفت تاب چون شررست
اما آوازان حرارت و از خود بی خبرست مرتبه سابع که جواد
مفتان خشک طبع خالی العرفه اند که خشوع مانند اما سبب

کثرت و واسطه عمارت جهانتد صفت یسئمت که کرمی شعاع
آفتاد رنهاد ظاهر و باطن او بهیج گونه مدخل تواند ساخت
سنگ بدخشا گونه لعلی استفاده کرد و حجر جل جلا هبات
نعلی نیافت و صخره صما کمرسولات هانکه در اصل بود از خضیض
جمادیت بر ذروه ترفع تصاعد و تفوق نمود نقصان ز قلوب
اگر نه علی الدوام فیض الهی ش هه کس را بر برست پس مقرر شد که
مقصود بالذات را ایجاد مخلوق و وجود آن طائف اند که عبارت
از انسان صدر نشین عرفا آعلا، علین اند نه وجود حشر
جمادی که از عدد دو وابنده نه اینجا تمنع و نه آنجا تفلح نه دنیا
و نه دین خسر الدنیا و الاخرة کارمانه با احادست با خواص
است مرارخ بارخ و اهل دلانست دلی کو قابلست
اهل دل آنست که بیعت ابیت مثنوی معنوی آیت معارف
ضد برایشانست والله اعلم بحقایق الامور ای ضیاء الحق
حسام الدین سعید دولت پاینده فقرت بره مزید
چونکه از چرخ ششم کردی گذر بر فراز چرخ هفتم کن مقبر

ای ضیاء الحق حسام الدین سعید
چونکه از چرخ ششم کردی گذر
سعد الاعدادست هفت ای ششم
کر شماری حرف شمس الحق هفت
هم ضیاء الحق هفت اندر علوم
شمس و مولی و ضیاء الحق یکیت
لفظناشتی و معنی واحد او
جنس هفت و مور هفت و مارت هفت
بحر هفت و نهر هفت و هم زمین
نکته سیر وافی الارض باز هم
هم سارا آفریده هفت طاق
ایچنین طاق و رواقی بنی ستون
آسمان اول از آب آفرید
چهارم از سیم است و پنجم از زمیست
گوکب سیاره هفت و هفته هفت
الذی جعل لکم کفت النجوم
هفت تن قط رسولات اله
هر رسولی را اشارت کوکبی
ماه از نور رسول مابتافت
دولت پاینده فقرت بر مزید
بر فراز چرخ هفتم کن مقبر
زانکه تکیل عدد هفت است پس
آنکه کار ما از و بالا برفت
ایچنین هفتی دکر مولی رو
در میان نشان یکسر موفرق نیست
واحدست او واحدست او واحد
ان هفت و نور هفت و نار هفت
هفت آمد هم جواح هفت بین
نکته سیر وافی الانفس زد علم
قوله سبع سموات طباق
در نکر ورنفس خود فکری بکن
پس دوم از صفر و ثالث از حدید
سادس از ذر هفت یا قوت امرست
هر یکی از وی شده تابان و تفت
در قدم بودش چنین صنع از علوم
که مدارا این جهان بوده براه
آنچنانکه طالبانرا مطلبی
از اشاراتش باین معنی شکافت

مه دور و زو نیم زهر برج بود
 پانزده روز است در هر برج جا
 پس بهر شش ماه کند قطع فلک
 پس سکو زهر بیت و پنج روز
 نابد مه سیر کردن می کند
 آفتاب عالم آرای همام
 تابسانی می برد افلاک را
 پس جگر در تیغ زن مرتج را
 او بسیزده سال کردن را برد
 نیز کیوان را بهر برجی وطن
 تابسی سال او کند قطع فلک
 هفت جوقند آمد اجد بدان
 نفس ایشان خیل صدیقین بود
 بعد زن ابدال رب العالمین
 پس مطیعاند و آنکه عابدان
 دوزخ آمد هفت ای زین زما
 اولین باشد جهنم ای فلان
 نایش بشنوسید صلو سغیر
 نانش باسد سقم و زخیل ان

در مهی قطع همدون کند
 تیر را کوهست دیوان سما
 بر فلک اینست او را سیرونک
 هست در هر برج ای عالم فروزه
 بر بقر عودی بقانون میزند
 هست در هر برج یک ماهنمقا
 میکند روشن بساط خاک را
 هفت پنجه روز در هر برج جا
 سیرا و این آمد از حکم احد
 سی مهست ای فیلسوف انجن
 اینست صنع صانع انس و ملک
 کر ترا هست اکی از درد جان
 بعد ازینا عالمان دین بود
 پس شهیدان و سرافرازان دین
 هفت شد این جوق شوق وینا
 سبعة ابواب از قرآن بخوان
 در بنی ان جهنم را بخوان
 ربنا غلبت علینا شان نفیر
 ربنا اخرج لنا منها فغان

از بحیم چارمین قوم عجیب
 از گرو و بخین در حطه
 از ششم اندر لظی بکاه و کاه
 قوم هفتم از درون هاویه
 میزنند آفغان از ان قعر درک
 تو مگو با خود که دوزخ خود بدست
 میر لشکر او ست تند و صف شکن
 بیان آنکه فیض القدس شی واحد ست و هر آفریده بحیثیت است خویش
 از وجیزی اخذ میکند و آتش که مخلوق و مامور ست مثل نور قدسی
 قشیر می افتد در مقامی آتش شاعل شود
 نور او جز شی واحد کی بود

هر کسی بر قدر استعداد خود
 هر یکی از قابلیت می تند
 ارجلت هست اندر هر احد
 چیست آن انشا اخلاص
 معنی دل ان محاسن دان یقین
 این یکی سامت و کفایتان دگر
 قابلیت چونکه در قایل نبود
 کوشتن او نیست مردن ای غوی

ربنا اخرنا الی اجل قریب
 ربنا ابصرنا یا اید دمد مه
 هر خفف عنا آید یا اله
 زان بلا و درد و سقم و نایبه
 از بنی برخوان و ناد و ایام ملک
 کوسرا عدا حق خواهد شکست
 بردل و دشمن کش و کویال زن
 استفاد میکند از نیک و بد
 خوب خوب و زشت زشت اخذ کنند

طبع انسانیت و اخلاق دد
 آن دریت خود را زائل در زمین
 صورت تن ان قبايح ای حنین
 این ملک طبع آن عزازل از ضرر
 کوی اقبال از میان هایل ربود
 کشته قایل شد تو کر منصف شو

جان ما ایمان و ایمان جان بود
 آب سربرمی کند فارتور
 من خلیم محرز از آفیلین
 نزد تو سوزنده این نار محن
 بنده ما موامر مری هوا
 نکته یانار کونی برد بین
 از برای ذل پیر ورده پلنک
 که ز موج بحر و بیم کش مکش
 نسر احتمال تختش می کند
 در هوا جاهش کند و اندازدش
 کرکش حال و قتالش بقی
 آتش را گفت ما مور منست
 دفع ما مو خود از خود کن بگو
 دست فکرت نیست زان باز و برد
 خواجه راجر مال دین و کیش نیست
 کرم پیل بهر خود بردست خود
 شمع پندارد ز آتش روشن است
 اینکه چندین سال پرورده توست
 گفته نار ولا عار این خطاست
 این کمال از فیض قدسی می شود
 نان مایخته شد و کفار کوره
 چشم باطن بر کشا ظاهر بین
 لاله و ریحان و سرین نزد من
 کی تو انم سوخت ابراهیم را
 بردل نمرود داغ و درد بین
 ان دنی را فضل حق بر پشت سنک
 میر ساند در چور و ضه پیشه اغی
 چاه ذل سوی سایش می کند
 تا که کردن بشکند نواز دش
 با چنین قدر غرور انیت احقی
 تاب سوزد خصم رام پا و دست
 این کرو فر نیست در توای عدو
 کربه سوها لیسد و از خود خو
 بنده مال و مال اندیش نیست
 رفته در کار کفها می تند
 روشن است آتش و را گردانست
 کر نه کاذب در نه هر دو دست
 ای فرومایه ترا فکرت کجاست

هست اندر موجه غرق آن خبیث
 آتشی را می بخواند کای مغیث
 اوز تو در کار خود حایر ترست
 نه پرستش دارد و نه کس پرست
 آنکه کون خود نیارد کوش داشت
 کی لوای دیگری داند فراشت
 دبرهنه می کزید کمر سینه
 هیچش از اندیشه خود تر سینه
 داستان آن آتش ترست که اندر آب دریا غرق
 می شد و آتش را بفریاد می خوانند
 آن مجوسی کبرک آتش ترست
 بهر عزم هند در کشتی نشست
 باد شرطه کرد کم راه رشید
 با کشتی غرق کن را دم رسید
 کبر را نزد یک غرق آمد فراز
 در تضرع او فتادان کینه ساز
 ناله میزد سوخته کای نارنار
 الغیاث والغیاث وزینهار
 هر کسی بر ملت خود می تند
 اعتماد اعتقاد خود کند
 کرده اعراض از طریق مستقیم
 کشته کبر استغفر الله العظیم
 کل حزب مسند تفریح زد
 غافل آنکو منهج تقبیح زد
 کبر در آب او فتاد و دست و پا
 چون وزغ میزد ولی دور ازجا
 می زدی فریاد کای نار سنی
 قبله مقصود و معبود منی
 زدی فریاد کای نار سنی
 کرده ام من چند سالت بندگی
 از تو دارم مردکی و زنندگی
 زان پرستیدم ترا اندر زمن
 ناچنین روزی رسی فریاد من
 غرق می کردم درین بحر غیور
 از زن و فرزند و قوم خویش دو
 غیر تو پشت و پناهم نیست کمر
 غرق آیم آتش فریاد رس

آن یکی ملاح مرد پخته • مانده بد نزدیک او بر تخته •
 خنده اش آمد بران آتش پرست • گفت اورای زباده عجب مست •
 آتشی که کرده بروی پناه • • • • •
 او هم ارچون تو درین ششدر بد • حال او از حال تو بد تر بدی •
 خالق آتش بست فریاد رس • غافل از دولت مشوای هیچ کس •
 از کسی فریاد خواه ای نابصیر • کش نباشد مثل و مانند و نظیر •
 جان بداد و عقل داد و دین بداد • تو مرو در پیش کس جز او بداد •
 دیده را بکشا و لیکن و لیکن چشم جا • ای بسحق بین شو و دیگر بمان •
 چون مگو و چون مگو بچون شناس • نیست این مقصود را حد و قیاس •
 حق بدان و غیر حق شناس کس • نیست غیر از حق کسی فریاد رس •
 اوست هر چه هست هم بالا و پست • دست او بالای هر چه هست دست •
 چون ید الله فوق ایدیم غلاست • احیا و اموات از پیش خداست •
 کرد او موجودات از کمتر عدم • پس بگرمتنا مشرف کردم •
 هر چه داری از کمال فضل اوست • از جمیع هستی تو مغز پوست •
 شمس فی کبد التما وضو ها • بغش الافاق تحت افوق ها •
 واجب آمد تحقیق معرفت تحصیل کن • واقف و آگاه شواز امر کن •
 معرفت جانست و انسا جرم • آدمی بی لاشی نه شرفت •
 تفسیر من عرف نفسه فقد عرف ربه • • • • •
 ای شده غافل ز امر من عرف • چون خزان مغرور بر مثنی علف •

سیرکی در نفس خود اندیشه ساز • کارها بر خود مکن دور دراز •
 هر در آفاق موجودات هست • همچنان تمیل آن در انفس است •
 عالم صغریست آن بی آن و این • عالم کبریا در نفس دان یقین •
 چون شدی زین عالمین آگاه تو • رهبری در قدرت الله توان •
 زین دو عالم اصل معنی دانی است • اولش ممنوع و ثابت ثانی است •
 بگذری از خود جود انستی و را • واریدی از شک و ریب و یا •
 اینچنین برد دولت آ که زدی • از تقلد بر بحقق ره زدی •
 علم ذات حق تعا ل هر یکی • باز داند بر ره و مسکمی •
 کنه ذات او چنانکه هست کس • می نداند ای حکیم این شرح بر •
 کاملان باطن و ظاهر درین • مانده هم سرگشته و حایر درین •
 بچنانکه هست ذات ذوالجلال • قادر مطلق قدیم و لایزال •
 کس ندانست و نداند مطلقا • ربنا انا ظلمنا خالقنا •
 عقل خلق اولین و آخرین • اولیا و انبیا و مرسلین •
 گرچه دانسته ازین دریای نور • قطره و الله اعلم بالا مور •
 چون بدانستی تو خود را بعد زان • باز دانی خالق خود را بدان •
 تمیل ادراک انسان در کنه ذات مطلق قصه • • • • •
 آن کوراست که با حیات طاوس شاه رفتند • • • • •
 بود شهری در حدود مولتان • کور اهل شهر از پیر و جوان •
 هفت قسم این مردم کور ضریر • خرده دان و کافی و روشن ضمیر •

چونکه شه محمود آن حشاکران
 چند طاوس آوریدی از بهر نام
 بود یک طاوس بس آوازه دار
 مثل او نادیده کس اندر جهان
 چون سپاه شاه پیروز و سعید
 بود شهری سخت خوب آب و هوا
 شاه بالشکر زهند و لر و ترک
 مردم شهری مران کوران چند
 آن جمیع هفت قوم انجاشدند
 تا کیفیات او واقف شوند
 هر کوهی برده بیک عضوره
 دست اول زد یکی بر تاج او
 گفت نامش طاوس و عنقای چین
 دیگری بر کله طاوس دست
 کندی کوی پروسته کیا
 کند کرد آنکه زیب عالمست
 قوم دیگر کرده لمس چشم وی
 فرقد آن اینست ما را شد یقین
 و آنکه بر منقار او شد رهنمون
 کردید از غذای هند یار
 فیل طوطی و سمندران هام
 تن ملون بایسی نقش و نگار
 هیچ چمنی را احاطت فی بران
 در حدود شهر آن کوران رسید
 گوشه کوی زجبت العلا
 زد سر پرده در آن شهر بزرگ
 نام آن طاوس شنید بدند
 نزد آن طاوس شه کرد آمدند
 بر چه و چونش مکر راهی برند
 هفت قوم از هفت عضو مرغ شا
 فوق بود از دیگران معراج او
 یک شاخ زر کس قافست این
 برد گفت این هیأت بس نادرست
 چیست کند را تحرك یا آله
 زین نموداری شهر اعظمست
 گفته بر تحقیق این برد سیر پی
 بهر از ماکس نشد آگاه ازین
 گفت این ناو است لیکن باز کون

آنکه را بر پشت او دست او فتاد
 قوم دیگر دست برد نبال او
 کین درختی شاخ دارست و عظیم
 و آنکه زد بر پاش دست اندر رما
 هر کوهی را از و علی بقدره
 نکته وارنده از مفهم خویش
 کس ندانسته تحقیق و یقین
 ز و نشانها داده و تا برده راه
 خویش را اول نکودان ای فتا
 چونکه دانستی یقین باید ترا
 از یقین ارباب عرفان می تسند
 چه یقینی خورده آب از لو کشف
 جز یقین جاز ناباشد بدرقه
 میرسد این فتح پی در پی ولی
 مسنوی هفتمین کر غیب جست
 چنین الهام دل آمد فرود
 تو ز شنبه تا جمعه از زمان
 کل بسالی آید از غنچه بدر
 و نه باید که سنگی کم بها
 گفت این کوهیست بس عالی نهاد
 چون نهادند آمدند اندر غلو
 نیست الاطوبی خلد نعیم
 نیست گفت این جز ستون آسمان
 گاه نجر و گاه شمس و گاه بدر
 نه ز تحقیق وی از معلوم خویش
 هیچ کوهی نیست رب العالمین
 بر گاهی وی از بی کاه
 تابدانی حسن صنع حتی راه
 خوش یقینی در شک و در یاب
 کاملان بر سوی ایقان می زنند
 دور بودن از طریق مختلف
 بی یقین را بر سراید مطر قه
 واقف آن کیست جز زنده دلی
 ششصد و هفتاد تاریخ و بیت
 از تانی تافت توضیع و ورود
 تا بیک هفته رسی این رمزدان
 هم بسالی سبزه کرد از خاک سر
 لعل کرد در عروق کوهها

کار حکمت دارد این برهان است
 چون زمبدا کشتی که ای قباد
 توازین بحر عمیق بی کنار
 تیر برای هرزه واهال و لغو
 اینچنان کن چونکه واکردی بجای
 قصه آن خواجه که غلامی ربسفر
 فرستاد که اگر با فائده باز آیی مکافاتی آن مال و عمرت افرایم
 خواجه عالیشان مفضل
 منع شاهی گری کاملی
 بندکان دارد فر نتر از قیاس
 جمله را از وی زر و نون و لباس
 ساخته دوشهر آن خواجه علم
 آن یکی فی الجمله آن دیگر عظیم
 بس بکار انداخته خیل عباد
 داده هر یک را معاشی و معاد
 هر کسی را بر موی دشته
 بر سرکاری علم افراشته
 در تجارت در زراعت هر یکی
 پیش گرفته مهم و مسلکی
 گفت روزی با غلامش کای فتا
 داده ام مالی فراوان مر ترا
 ان دیگر الدنیا مزرعة النعیم
 فانتبه عن رجعتك یا بن الکرم
 روسفر کن شرق و غرب و جروب
 چونکه باز آیی سلامت زین سفر
 حتی نفس و زرو سیمت زمن
 نفع و ضرا میدهم بیت زمن
 سازمت آزاد و ملکی بخشمت
 که نباشد هیچ از دولت کمت
 آنچه می فرمایمت از اربابان
 یاد داری و بجا آری چنان

هر چه مطلوب بود حاصلها
 همدان و مونسان کامل همه
 ملکی بحد و خالی از زوال
 در کمال حسن و در اوج جلال
 خواجه خطی دادش از سر تابتن
 افعل ولا تفعل این کن ان مکن
 کنج و مال و ملک خرم زان تو
 جمله در حکم تو من هم زان تو
 آنچه کفتم خواهم دادن تمام
 وز تو راضی باشم آن دم ای غلام
 قول این که حکم ما کن ز کذری
 هر چه در خطست با جا آوری
 شرط مقبل بنده فرمان بود نیست
 کرد بخندمت
 حکم منم را ز جان بشنود نیست
 کرد خدمت خواجه خود را غلام
 کایچه فرمودی نمایم مرقیام
 لیک اگر از فضل و احسان و کرم
 از نظم نندازیم ای محترم
 کربوم من در سفر یاد رخصر
 فضل تو باید ره را راهبر
 پس ابد پیوند کرد و دولتم
 منج آید اجترها دخت ممتهم
 کوشش از من خیر و احسانم ز تو
 جنبش از من قوه جانم ز تو
 من قدم در ره نهادم تو د لیل
 کرم راجت و ظرف یا ور شود
 آن کم کان امر مضايت بود
 هم تو م تقدیر فوق بخش ای ذوالکرم
 در جمیع امر توفیق طلب
 از تو خا هم سال و ماه و روز شب
 فرصتی کن امر و حکمت نکذرم
 ای که در سیر و سلوک افتاده
 پای در راه طلب بنهاد
 سالک عارف شوای جوهر شناس
 هی مکن مطلوب جزوی التماس

مال از وونان از ووجان از و
 عاشق او و عشق او و معشوق او
 قال از و و حال از و تا بید از و
 بخت از حق و طلب نیز از حواست
 در قیامت چون بر آید رستخیز
 مصطفی را تا نیاید امر از و
 او بود اندر پناه مرصحت
 چون ندای یشفع مرصعده
 در میان آید برارد دستها
 یا الهاربنا معبود نا
 نحن مستجی عن افعال الردی
 این بود اکرام ان خواجه سبل
 دولت تأدیب رحمانیست این
 هی طلب کن شاید آن حسن عمل
 پس نباید شد ز استد عانفور
 کرچه او دادست امان نور تو
 این سخن پایان ندارد باز ران
 رفتن آن غلام بسف بیان مبداء فطرت و خلقت انسانیت
 حواصی چون با آن غلام این قود کر
 در د از و مرهم از و در مان از و
 طالب او و مطلوب نیز او ای عمو
 شتم از و و سمع از و و دید از و
 نیست کس را غیر حق امکا و دست
 زنده کرد این وجود ژند ریز
 کما متازا کن شفاعت ای نکو
 با وجود ان کمال مکرمت
 بشنود ان سمع فرخ بخت او
 از برای امتان پیش خدا
 فاعف عتاذ بنما و ارحم لنا
 مالنا غیرک ملاذیا و فی
 پیش خلق و هم ملائک هم رسل
 لیک اندر طبع روحانیست این
 داده باشند بتقدیم از ازل
 قول ادعوی بخوان ای ناصبور
 شیوه لاشی بود در نور او
 قصه خواجه فراوان بندکان
 رفتن آن غلام بسف بیان مبداء فطرت و خلقت انسانیت
 حواصی چون با آن غلام این قود کر

پس زمام السفه فی ایک الرباح
 اولیه افتاد بر کو هیش راه
 بعد از انش راه بید ای عنود
 زان و او را رهگذر تنها نبود
 ادم عیسی از پیر به بی الشر
 کر مسیح را کذر ز پیر به بدی
 یحیی نبیند اولین را آن سفیه
 دیده باید ز معنی پر شده
 کاو و خرا نیز هست این چشم باز
 هست انسانیکه بلندی رشد
 او ز نادانی قیاسی میکند
 نیست اکاهی دل او را از زمین
 فهم اگر داری نکو بکشای عین
 اختیاری کرچه او را نیست لیک
 از ره آن نایره آمد برون
 مدتی آنجای با خون جگر
 مدتی دیگرها بخانیز مانند
 یک معلق زد بنص امر هو
 در تحیر در تردد کیس سفر
 صبح من دیک و من الله صباح
 مدت چندی بماند آن چایکا
 نایره باریک و بس تاریک بود
 کیم سفر بید و ز راه مان بود
 لیک ما را از دو صد تاده خبر
 کی مقلد طعه دوزخ شدی
 روشنی چشم را داند ز پیر به
 نو پایا بینش در سر بده
 اشتر و جاموس و هم کرک و کران
 جهل او را سوی استوری کشد
 کج رود معنی نه بر صورت تند
 که نباشد غیر لاف آفلین
 چون قلوب افتاد بیه الا صبعین
 بهر چیت ایه دوزخ غم مرده یک
 سوی در بای قوی جوش خون
 سر بر نو خون خوران بر دی بسر
 هم از انجا رخت هت رفشاند
 در بکا واقف نه از آن نکر هو
 کرد آواره مرا زان خوش مفر

بی خبر زن د مکه آن قوم شفیق
 در برش کبرند چون جان عزیز
 پس بکام و نان او را پرورند
 کرد مدد بر روش بادی کرم و کرد
 در میشه با چنین از خوش است
 نکه ما سر موزست هی
 ای دیر العرف بر الواع کون
 صدق تبارک احسن الخلاق را
 چون باید برتری زن آن عمو
 می گذارد بر خوشی ایام خود
 زن کوشته اعلم آمد طور او
 باید پایه این سلم رای رود
 کر قرینه اوست یهدی مریشا
 نصب عین اوست پیوسته مال
 زاد و سازه مهبای کند
 کر غریب من بفر کشتی دلیل
 شرا خلا ذمیه سال و ماه
 اینچنین او را نهنگ نار شد
 هان بر اور سر ازین خوب غرور
 منتظر او را و قیمت مایلیق
 جان فدای او کنند و چیز نیز
 چون خود چو آب در خورش دهند
 آید ایشان از شفقت جان رد
 کو مغفل از جهل دل کش است
 دولت بادا بر و بردی تو پی
 صنع کلاک کن نکر از چند لون
 و اهب جان باعث الارزاق را
 لعب و لهو ست و ره چو کان و کو
 آن صبی فارغ ز درد نیک و بد
 جمع اهل الفیض والعز اعلموا
 ناکه بر صدر رخ د ثابت شود
 می کند فکر معاد آن خوش ذکا
 نیستش پروای غیر ملک و مال
 دولت بیدار ازینها می کند
 از معاد اندیش آمد او ذلیل
 می برد او را ز راه انبیا
 یکسری تا اسفل دوزخ کشد
 چند ازین غفلت خیال شر و غرور

هی الیس الصبح قریبا زخوان
 فضل از احستم احستم خوش است
 ناکه ای راه پریشان میروی
 چون غلغله راه روز کوه و دشت
 بر نه بگری رسد او بس شکر ف
 دید جای تنک و تار یک و حقیر
 کرد اقامت او بمرداری حلال
 بعد چند بی ماه زن بحر عمیق
 باز زن دریا با هنک سفر
 ساخت زاد بخود رکشتی نشست
 تکیه اش بر باد و دره موج آب
 روزی از نگاه کشتی بر شکست
 باد تو رج العقیم است ای عدو
 کر مطیعت سید و اسرارح
 غافل از عفریت خانم بر مباحش
 جوی شیشه بر رخا کت کشد
 هم بیاد بردهد باد غرور
 فتنه آن کس که در دیار رفیقان بعلت فحط مبتلا شد و بر غم فوت
 جهت عیال و اطفال بی باب در آمد و بعد از رحلت بسیار تنگی
 آه اگر تو نیستی از ناد مانت
 لیک فعل ان اساتم آتش است
 با خود ازین راه بی راه ای غوی
 زن منازلهای الوان در که نشست
 بس عجیب الوضع و نفث و فتن و زرق
 حکم خواجه کردش اینجا کوشه کبر
 قوف کرده روزنه شب ضعف طا
 کشته نقد بر جهل نکیرش رفیق
 کرد عزم بحر کم مکنی دگر
 گاه بر امواج بحر و گاه پست
 آتش در کله و او خود تراب
 ماند او بر تخته بادش بدست
 راحة الاحش نهادی نام تو
 ان غدو ها شهران شهر روح ح
 می کنی ای خلای از بادی تراش
 عشق شاق پای بلقیست کشد
 تکیه بر باد باز آرد فتور
 فتنه آن کس که در دیار رفیقان بعلت فحط مبتلا شد و بر غم فوت
 جهت عیال و اطفال بی باب در آمد و بعد از رحلت بسیار تنگی

آرد حاصل کرده و در کشتی نهاد و با وطن معاودت کرد

چون میان قلم رسید بخود در تلاطم آمد و کشتی گردید و رفقا غرق شدند
میگفت او فرزندانم بی قوت خواهند مردن سر آرد و بآباد گفت
بابا ر غیر تو همدی و معینی ندارم امانت ایوه آرد را بعبی لانم برشا
بود در قیاق یک مرد معیل داشت فرزندان پیش از حد علی
پس یکی قحطی در آن کشور افتاد شد کرامی تر ز جان ناای عمار
قوت عاقبت جانانست بس قوت آن بل هم اضل ناست بس
جز غدای روح را خورگوشو فی السماء رزقکم کافر مشو
خوردن از بهر عبادت کردنست زندگی پیش تو بهر خوردنست
آن معیل بی ثواب بهر عیال کود غم شهرش روان از ملال
ملک شروان بود مقصد کاه و کاه بهر رزق کودکان نه سروم وری
اعتقادش داشت بر باطل خلل زان ز شروان جست از باطل عمل
نان دهنده نیست غایب ای غلام خواه شروان خواه مروت و خواه
می خورد از ضعف دل آب این سخن تو توکل جز که بریزد مکن
چون بشروان آمدان جوای نان کرد نای آرد حاصل آن فلان
شادند گفتا اگر من این سفر می نکردم بودی اندر ضرر
کودکانم مرده بودندی ز جوع سوی شهر خویش گردانند جوع
اعتقادش نیست در حق و حدیث تابع ابلیس گشته آن جنیت

نشود صدق کلام ایزد می کوش کرده قول شیطان آن روی
آه از به طغراجه تحس اختری آه از به نااهلی و جهل و خری
قصه آن خواجه که با قاضی قزوین بار قدیم بود و از و خربستغاره
خواست سه کرده اند درین دنیا قضات
زان سه فرقه يك گروه اهل نجف

در زمانه امران يك فرقه نین هست معدوم نمی آرد پیشین
قاضی قزوین چو شد پیر و تو قوت رفتا ساقط شد از و
شد بوهی العظم و رعشه مبتلا او فسادش لرزها بردست و پا
يك از حجت ز رویم و نوا آمدی هر روز در دار القضا
چون توان رفتن اینجا نبود يك خری بخرد بهر خود عنود
تا سوی دار القضا با خرشدی هر سحر که با خرا نجا آمدی
ساخت پاکاه خریش آن پیشوا گوشه محدود دار القضا
پهلوی دار القضا جای خریش تا برد شب باز سوی منظرش
از خری بگداشته عیسی جان غافل از احبای انقاس روان
دم خر بگرفته و دنیال او می دود آن کوفه خراز سبزو
خواجه با آن قاضی مایار بود هدم و هم خانه و غمخوار بود
کرده هر دو جافدای يك دکر چونکه جاگفتی چه جای بیم و زور
احتیاجی شد بخزان خواجه را تا فرستد کند می در آسیا
نزد قاضی رفت که بودش ندیم بهر کندم خواست خراوزان سلیم

چونکه دست عشق پاکیده رسید
 عشق اینای زما جز رنگ نیست
 هی جولد آشکر از کبست
 چون بر قاضی شدن خواجه حسن
 اندکی کدم نهادم در چوال
 آن خرك را ساعتی میده مرا
 باز واپس آورندش این زمان
 قاضی فی النار چون آنرا شنید
 خرجه باشد نیست سر از تو دریغ
 کاشکی بودی مرا اندر بدن
 بر گرفت بر دمی تا آسیا
 نیک خر سر این زمان پولاد
 هر چه باشد کاو و ستراسب نیز
 کو برادر کار یاری مثل تو
 لعنت بسیار ز پولاد ما
 قاضی بدعهد در این اعتبار
 ضربه ضرو و نعرهای هولزد
 بود کاذب عشق از دل بر پرید
 صلح این بی رسکا جز جنگ نیست
 زانکه ارض الله واسع آمدست
 گفت ای قاضی وای مخدوم من
 تابانم اردش به رعیا ل
 تا برد آن کند مک در آسیا
 منتی باشد ز تو بر جسم و جان
 از خری یا خواجه گفت ای مزید
 رو پنجم کر زنی بر من تو شیخ
 این قدر قوت که آن بار تو من
 زانکه از جانی کرامی تر مرا
 برد سوی باغ از بهر چرا
 باشد از بهر چنین روز عزیز
 که نداری مثل خود از هیچ رو
 تا چرا بردست خرابا چرا
 ناکاه از پاکاه خراز اضطرار
 تیره تیز و طوطی ضرب لکد

خواجه چون بشنید از خزان خروش
 که شدش زان ضربه ضرا شفته کوش

سخت رنجید و بقاضی کرد رو
 جفا از یاری و از نان و نمک
 خرباکاه حاضر و توجا بلوس
 خربیش نوز یاری به بود
 این همه بی راه تو خود میکنی
 ای فکنده خویش را در بند و قید

پس نهاده جرم خود بر عمر و زب

دشمن تو هست دیرا هست
 تو گناه خود نهی برد یکران
 چونکه خواجه کرد با قاضی عتاب
 گفت با خواجه که ای اشفته
 حق بی ان عقل از اول آفرید
 هر که از عقل و خرد باشد بری
 نیست ای خواجه ترا عقل و تیز
 بی تمیزی کو چرا تا کو بمت
 من همی گویم که خرد در خانه نیست
 بانک خری بشنوی باور کنی
 بشنوی از من سختی اما زخر
 قاضی ایله همی گفت این پیام
 کرده محکم دستهاد و دامت
 ای سیه رو چند این فعل خزان
 قاضی خرا نمی آمد حجاب
 من ندیدم از تو کس بی عقل و تر
 کوست جلد بکهارا کلیلد
 خبر او دارد شرف در بهتری
 ان فی العقل کمالات عزیز
 زانکه شد از لوح خاطر شوی
 در دل تو صدق ای دیوانه نیست
 و به سخنها مرا اندک کنی
 بشنوی باور کنی ای خر سیر
 خواجه مانده در تخیل زان کلام

کار دنیا اینچنین شد سبب
 میدهد مردم فریبی از نوت
 بولحکم از جهل پندارد که او
 بدر را بشکافه دید و نافت
 عقل تو در حیرتی افتاده است
 روح فرعون آنکه طاهر گفته است
 حکم اغلب را پس کون می نهد
 موسی و فرعون را هر دو یکی
 آنکه ختم الاولیا خواند و را
 ابره تصوف نیست هم توحید نیز
 کرده ترك قول ختم الانبیا
 جاده شرعت راه راست ها
 در تفاوت می زنی دائم قدم
 در نصوص و حی صدق آرا خلوص
 مذهب مانیز توحید است و سکر
 هم شریعت هم طریقت خوانده ام
 جاده شرعت است اصول و مبدء
 آن همه ما خولیا و کرد و فر
 هم سببی مبدء از پیش خویش

کرد فعل و مکر آواز حد عبور
 تا نباشد زبیر درك بیرون شود
 سروری باید شود او شرح رو
 لاجرم در بدر سربسته نیافت
 خرمیت بر باد بکشت داده است
 شمع پیش باد او خوش خفته است
 سریر و کون به بیرون می نهد
 می شمارد او قتاده در شکی
 کوچیست و سقماوی ترا
 ابره تصرف چه کفرست ای عزیز
 که گرفتم راه ختم الاولیا
 کج روی بگذار و منزل عمان
 پس تو ختم الاشقیای ای عدم
 دل نهی که از فصوص و از نصوص
 نه حلول و نه فضول الحمد و شکر
 رخس در راه حقیقت رانده ام
 پس طریقت پس حقیقت هم شریع
 نیست جز تعویب روح و در در
 کرده رسمی اختراع آن بدعه کیش

می کنند ای بی طریقان لبام
 از بی نق پروری در ترهات
 هم درین ره می دوندان دیکوان
 ره غلط کرده ز حال کران
 جتنی آورده بداشید ریش
 که طریق اینست نه کیش کیش
 لیک آن کامل سوار این راست
 کز جمال و از جلال او اکهست
 آگهی از روی تحقیق و نیاز
 نرسد تحقیق و تقلید و مجاز
 هر دی را مشرب این راز نیست
 که درین ره هر کسی دما نیست
 اولیا الله صاحب شرع را
 مشرب و مسلک بود سر خدا
 در بیان تنه فقه آن بجای که بی قوت عیال رفت
 چونکه بجای زشروان آن زمان
 آرد در کشتی نهاد و شد روان
 با املا کرده سوی خانه دو
 بر کشیده باد بان ملاح او
 تا کهان بادی برآمد تند و تفت
 حاصل خواجه همه بر باد رفت
 آن سفینه بر شکست و هر هان
 غرق گشتند آن همه پیر و جوان
 ماند بجای و آن يك تك آرد
 بر یکی تخته بیاریکی چو کار د
 غرق نزدیک و امل زو گشت دور
 هوی هوی باد غم آورده زور
 گفت من خود غرق خواهم شد و
 وادل من وادل من وادلی
 می شدن خواهم ولی این آرد من
 که برد در پیش فرزندان و زن
 چون بغیر از باد کس را می ندید
 نه چیز آواز او چیزی شنید

روی اندر باد کرد و سر نهاد
 از عطایت یافته زیور بهار
 کل زبذلت خرده زربافته
 خسته و درمانده و بیچارم
 کودکان و اهل و فرزندانم
 کس ندارم غیر لطف دستگیر
 دست از جامم کن خواهم نوش
 این چو ال ارد در ای دم شکر
 او کفشت و این یافت را بیاد
 من نمی گویم خلاص من بده
 فکر کش کوید صبا دی نعم
 کشت جان دادن بروسان و سهل
 باد را و چون امانت دار یافت
 سرنگون کرد و فریادش بداد
 من شدم زمین سوی توان سو
 بی توقف اندر بر سر محار
 ای دروغا حاصل عمر و حیات
 این جهان بحرست کشتی این زمین
 غافل از باد قنای و مدام
 گفت باد اجان بقریان تو باد
 وز تو روی آب بر نقش و نگار
 لاله خلعت ترکس افسر یافته
 از دیار و جانان آواره ام
 مبتلای بحر و غرق دمدمه
 دستگیرم چون نوی نعم النصیر
 بهر فرزندان دلم در بند ماند
 نزد ایشان بر بکوش این قدر
 تا بیار د بهر فرزندان بداد
 بر سر من منت و افرینه
 ارد را پیش عیالانت برم
 گفت شکرایی هست ایمنه یار اهل
 پس چو ال ارد را سر بر شکافت
 گفت امانت اینک ای فرخنده باد
 نه بنف از سر تعجیل و دو
 ایوه امانت را بطفلا نم سپار
 اینچنین دادی بیاد نایبات
 بادبان تو املها ای حنین
 کشتی افکنده درین بحر ظلام

سر پاک لی مع الله است این
 محرم این راز این چار خواص
 کرم الله وجهه در شان تو
 جلد ایشان نیزم زان منند
 باز کرد از سر این رازان غلام
 کن مرا خفیف کنی شاه و جاه
 چیست اندر ضمه این چه حکمت است
 آن شیر راست کوی اختیار
 کفنه اندام مستشار مؤتمن
 ای بلند اختر بدان و گاه باشی
 حال این اسرار خاصان حرم
 در دیار و کشور ما عادت نیست
 هست ما را هر سال لی جوان
 چون شود شاهیش یک لنگار
 می کنیم از تخت و تختش عزل باز
 هست فانی تاج و تخت و ملک و ما
 ز بهر رباط و حش باد و دودر
 چون چراغ عمر بر باد فناست
 فی المل دنیا چو کلزار است و ما
 امر عالم کیران ساه است این
 با تو چیزی دیگر از خصوص خاص
 نوازان ما و ما هم زان تو
 فرق باشند در میان راز و پند
 گفت با آن معتمد کای نیک نام
 که مرا بی زحمت بخشید اله
 اضر این تخت و شاهی چه مالقت
 کفنه ای شاه سریر اقتدار
 بر تو خواهم کرد کشف این راز
 روشن و تابان مثال ماه باشی
 نیکوان داشتند فی هر بی قدم
 که بجای دیگران عادات نیست
 پادشاهی حاکم و فرمان روان
 و شود بروی شهنشاهی حرام
 بادی سازیش امید دراز
 دولتی انکو کند فکر سال
 ز بهر دری می کنی زان در گذر
 غنچه را دامن از بهر غصه قیامت
 یافته چون گل درو نشو و نما

در بهاران چون شود خرم جهان
 کرد از فضل خدا خرم زمان
 بلبل و قمری زهر سودر فغان
 فانظر و آثار فضل المستعان
 راح ایام الشناجک الربیع
 انظر واضیع الحی الرب الرفیع
 خیمه کل در گلستان میزنند
 بر سر بخت نصبش می کنند
 بر سرعت شعی آید بناز
 کشته غره با املهای دراز
 باز روبرک و جوانی و جلال
 نازکی و سیوه و غنج و دلال
 در چنین منصوبه شاهنشاهی
 چیز دارش میشود سروساهی
 او شده در مملکت چشم و چراغ
 ترکس اندر خند نقش دارد باغ
 باد فراغی سراستان او
 آب کشته طائف ابوان او
 سبزه کشته خاک پوس راه وی
 نسرین خود نو کرد در گاه وی
 بید میو لشکر و اسبهدش
 پیش لشکر صف زده شمشیر کش
 او ز فرط کبر و مغروری دلب
 در تقسم بر کشاده روز شب
 کل در بر کبر و غرور انبساط
 از مال کار خود بی احتیاط
 خنده را پیرایه خود ساخته
 باز روبرک و نوا پر داخته
 ناخت ارد ناکهان باد خریف
 ان بروت اشکن سراند ارکشیف
 چون یحیی اند بروی از غضب
 او فتد بر سر و سبزه لرز و تب
 کنبه کل در هوا پیران شود
 کاخ و ابوانش همه ویران شود
 فرع میگوید رسیدم من بسرو
 عاشق من بلبل و کیک و تذرو
 دولت تیزم نگر چون پردواند
 دولت عالیم تا عمر رسد ساند

سر و در عالم بچندین سال
 بر کشیده قد و قامت پرتو بال
 می بدین سرعت ز قبالت این
 از علو فتح و اجلاست این
 باد پاییزی حکم سازد اله
 تا نماید هم باوان عجب و راه
 کشت ضحاک اول از فرط غرور
 ان دهن ضحاک و دل از فتح دور
 غافل از پایان کار خویشتر
 در جهان افکنده صد ظلم و فتن
 باد پاییز زوالش دور رسبد
 بوست مغزش را ز کله بر کشبد
 نویسیه دل باش تا فردا شود
 هر که باشد قلب خود رسوا شود
 ای نوضحاک و دل کور و کبود
 خاصری و پرده ظن خبر و سود
 ضحاک نو گریه شود اشک نیست
 خالق کون مکان در خواب نیست
 کاو و خراسی نوای ناهوشیار
 میزنی دور آنکه خود اینست کا
 کاوه حداد اینک میرسد
 کاو مرکوب ان فرید و اسد
 مقرمانا کی خوری ای مار سر
 می برارد مغرت افرید و بدو
 وارث ضحاک نمرد و غوی
 خوش گرفته آن شق را پی روی
 صف درو میر سپاهت آدرست
 صانع اصنام بخت از مرست
 ای سیه دل از صمد کردی فرار
 کشته عبد القیم ایت اعتبار
 اوزر الوزرای نوشیطا شد
 او ستاد ما بخیقت آمده
 میزند کردن زنت اینک خلیل
 میرا سپاهت شد سفتن سلسیل
 از چه غره میشوی ای خیر سر
 کرو فر و نیم بنی مانگر
 همین بگو نو کیستی ای خیره خو
 تا خلیل دست آید بتو

کمرست کوتا سوی چرخ برد
 خوش خلاصی یافتی جبار باش
 و بلك انت نام نوم الغرور
 این حکم بی شاه را حکم او
 می توانی نمود مطر و آمدی
 وارث فرعون اینک در عقب
 هم شود او نیز مکشوف الفناع
 قول ما بنطق رسول بالهوی
 گفت دنیا جیفه و طالب و را
 تو بسحر کا هنان غره مشو
 کفه هان که هاما از طریق
 باد باشد قاتل قوم نمود
 ای که داری عقل و تدبیر و خرد
 موسی ام دنیا و هم عقی برود
 ابله آن نمود و فرعون لعین
 عاقبت اندیش باش ای شیر مراد
 برک و زاد راه خود بفرست پیش
 از دلی راه خود جو طالبا
 رو بدست آورد دلی راه بین
 کو و زیت تاکه خونت و اخرد
 با خلیل از نار بس ققار باش
 و بلك انت فی جف البحر الغرور
 مغز بر می آورد زان کینه جو
 از در اقبال مردود آمدی
 می رسد هم غره لهو و لعب
 غافل و ذاهل که دنیا متاع
 کی هوا زاید ز معصوم خدی
 الکلاب الکلاب ای فنا
 راه بچوئی فی نکر در چه مرو
 تو شده در بحر زرف او غریق
 قاتل تو اب خواهد کشته زو
 خوش تمیزی کی بفکرت نیک و بد
 زنده در عقبی و در دنیا نمرود
 خائب و مغلوب نه دنیا نه دین
 چون وفا با هیچ کسی دنیا نکرد
 هم مدد از حق طلب ای خود کیش
 تارسی در مقصد ای صاحب ذکا
 کید دامنش بدستان یقین

چه دلی چون شه کون و مکان
 او شفیع و هم شفیق و هم رشید
 او دلی راه واپس ماندگان
 تو از و مکمل با عدول مده
 بیه دلی اینچنین صادق سخن
 کو ز مادر زاد کراه و تباہ
 چونکه دیدی معجز شق القمر
 زهر از یاک بیه بر جسم او
 ابر را بین سایبان فرق او
 مرده از انفاس او زنده شد
 چشم بکش بین لعنک زیورش
 او طیب وی کشد جور و مریض
 هم عزیز و هم جیب و پاوشاست
 در چار شربت انفاس وی است
 آن طبیب حاذق شافی لسان
 آن طبیب از و نزل در سر خوان
 دردی باید بود رمان پدید
 نیست در علم طبیب از کسر و کاست
 که تو صاحب عقلی و دانا تری
 صدر و بد را به جهان و آن جهان
 او امین و صادق القول و سعید
 خواجه او و ما سرا سر بندگان
 بر سر خوی اعادی خارینه
 بوالحکم کشته ز جهل او رافتن
 کفه رنکی نیست بهر از سباه
 نطق ماه و سنک و اهو هم نکر
 دیوار از زان نکر از اسم او
 والضحی بر خوان ضفا روش نو
 موسی و عیسی هم بنده شده
 از قطره کسوه لولاک افسرشی
 نیک می داند ولی طور مریض
 هم دلیل ره طبیب وادماست
 باد نور و زری نکر دفع دی است
 آن طبیب حاذق شافی لسان
 آن طبیب از و نزل در سر خوان
 دردی باید بود رمان پدید
 نیست در علم طبیب از کسر و کاست
 که تو صاحب عقلی و دانا تری
 ره بضع خالق اینها بری

خالق عقلا قد بیا صانعها
مالك الكفار و فامنعها
بكار سازمؤمن و كافر نوی
عقل و فهم فكر مار داده
هم تودادی از كه روز ازل
هم اندر دل فكدی این فكر
ره تودادی و دلیل رهنا
آبخانه كان شاه پرسید از مشیر
شرح كردن مشیر چكو نكي؛ پایان كار با شاه مستعار كه انما

الاعمال بالحوایتم آن مشیر كاروان بر مرید
كفت اورا كای طلبكار سعید

هست شهری برز از عرش عظیم
ز و نشان انجاد دهند اما بدان
او علی التحقيق شاه عالم است
حكم واجب امتثال او مدام
ملك و شهر و ما هرگی كه هست
هست از بنجانان بدان شهر شكوه
كر بكویم شرح ان كوه و بحار
چو انارت پوست برن بزركد
پادشاهی بس بزرگ انجا مقیم
هست آثار وی اندر هر مكان
مفضل و مكرم حكیم و عالمست
نافذ فی الخافعین است ای هم
تحت امر و حكم و فرمان و بیست
هفت بحر و هفت دشت و هفت كوه
زان عقوبات مهیب بی شمار
چو توت از چشمهای خون چكد

ساخته انجاد و شهران شهریار
آن یکی شهرش بغایت جانفروز
اندر و بستان و باغ بی شمار
بس درختان از بسار و از بنین
جوی دیگر منبع آب حیات
خاك او مسك و عیبر و زعفران
باد جان بخشش چو انقا مسیح
عند لیانش هم سحر آفرین
از درون باغ بر شاخ شجر
بانك برخا صان زده از چارسو
ساخته شهری دكر شد تكد
خال ان ادبار و بادش زمهریز
میوه او جز زرقوم نارنه
هر كه را انجا وطن شد او شفیت
شرح فتح و زشتی آن شهر من
حاصل آن چون خسرو این شهر
حكم آن شاه بزرگ آید بدم
پس ز نردان شه اید قاصدی
عزل ستاز دان شه مار روان
از بزرگی بی کران و بی كنار
فارغ از سرددی و گرم و تموز
جویهای خوش روان از هر كنار
تحتها الانهار شهد و انكبین
هر كس خورد از وی نمی بیند مامت
سنگ او با قوت و لعل از غوان
دكشا و راحت افزا و ملیح
در رنم جانقا و خوشی خنیر
لون لون الحان شان باهد كر
بیل و دراج و قمری فانظروا
پر زمار و كردم و دام و دوده
آب ان سم و هوایش خلق كبر
مرغها جز عقرب و جز مار نه
همدش لاقیس و ابلیس رد بیست
كر بكویم تو بكردی ممتحن
مدت سالی چو شد فرمان روا
عزل سازیدش فرستیدش بر
او دران شاه حكم نافذی ده
هر چه او دارد ز ملك و خانان

بلك بستاند ز دستش جنس نقد
 پس در اجسم و دهان و دست و پا
 جسم و اکی کوش بکشا ای پسر
 نیست بر آن شاه تنها این بساق
 بر لغ و احکام اینک در میان
 صدق بر توفیق او داریم لیک
 واقف از عزیمت و از عهد رحیل
 ابها الناس انتم قد تعجبون
 میرسد اینک برید پادشاه
 خواهد بهر آن فرستاد سفر
 سازد آزاد و هم بخشد ترا
 سافر و او تغنوا قول نیست
 در تجارت جهد کن ای کاروان
 جهد کن مردانه ای یار عزیز
 چونکه حاصل گشت میکن بدل تو
 آفتاب از اوج این چرخ بنقش
 مرد و زن و دوست دارندش نگو
 نور دولت در دل و جان زان سو
 نور از آنجا خواه لیک کرداد
 حکم فرمان شعی و حل و عقد
 بند و وانگاه بسیار د بیا
 این چه سرست این چه مرز اندرنگ
 هم من و تو داخلیم و در نطق
 ما زاده بر سر و بر جسم و جان
 میکند مان کور حرص مرد ریک
 نخستان بالقبول بالقال و قبل
 لا تقولوا ان مالنا تفعلون
 پنبه بیرون کن ز کوش انتباه
 تا کنی سود و شوی تو بهره ور
 نعمت یجد و حصرو منتها
 از تجارت به در عالم کار چیست
 والذین جاهدوا فینا بجوان
 تا کنی از جهد خود تحصیل چیز
 لن تالوا البر حتی تنفقوا
 چونکه شد ینوع خیر و نور بخش
 روشنی عالمست آن نور او
 هر چه زانجا داده اندت با توست
 خواهش باشند مقام انقیاد

از اطاعت روی گرداند خطاست
 هر که دارد انقیاد اهل نجاست
 بیان آنکه عنایت ازنی در دل مطهر چون بارقه انوار آفتابست که
 جمیع مشارق و مغارب کائنات را فروغ دهد از فوق
 وخت و قبل و بعد و بار و یمن و ان تعلق بعنایت
 ربانی داری و خواهش بنده هم ارادت حقست اگر تأیید عنایت
 باید پیوند داد توفیق خواهش هم میدهد
 از بنی ادعوی برخوان و استجب
 از دعا غافل مشو ای خوشالعب
 چون سعادت داد توفیق دهد
 تا از و خواهی سعادت را مدد
 چون بخواهی کام و کردی کاروان
 دولت خواهش هم از یزدان بدان
 آنکه عیای و محاتی صنع اوست
 جمله صنع او شناس از مغرب و است
 چون شود تدبیر با نقد بر بار
 صافی کرد من جمیع الوجوه کار
 چونکه خواهی کام با اضلاع از ان
 کاروان کردی هم از معبود دان
 کان ذلک فی الکتاب این نکته است
 آیت نوحی قسمنا نیز هست
 در دل ان کیس که بر بنهاده اند
 از ازل او را سعادت داده اند
 رجوع با حکایت ان غلام پادشاه که از ان مشیر چگونگی پایان
 سؤال میکرد نایب شه چون پیشش دست و پا
 دست پایش بسته بسیار د بیا
 ز ورق شایم ما ز بهر او
 نکته گویم کوشش فرو
 مدتی با او چو خوک بوده ایم
 در پناه دولتش آسوده ایم

باخروشی و کرب و اه و فغان
 پس بجزا ندر نهیم آن زور قش
 چیست آن دریای قتال ای عزیز
 بشوالباب و کل الناس از آن
 فارق این بابست زین در هر که او
 حاصل آن ملاح شاه بسته را
 باد باینرا بر کنند او را روان
 مدتی خوانندش هدم عمل
 بعد سالی چند ایام فروزه
 می برندش پیش آن شاه کبیر
 شاه از او خواهد حسا کشورش
 هر چه او کرده بود باعام و خاص
 کر شود منکر کوا هشی هم از او
 پس بحکم الجرح از نیک و بد
 این ترا زومیل اصلا نیستش
 آنکه سیلی زد کلجه او دهد
 آن که زحمت زد هم او مرهم دهد
 غیر را تو در میان اندر بین
 زخم برخاهان تشریف دوست
 تابان زورق بر بیش موکنان
 باز کردیم آه زن فریاد کش
 هست بای که از آن باب مهیب
 داخل تصدیق کن نصیحت دان
 بافتی امنی کور هیدی ای عمو
 آن ضعیف و عاجز و دلخسته را
 تابان شهر عظیم آرد روان
 نیک نیک آرد و دخل آرد و غل
 باز نیکزندش از جای سکون
 از شه بی مثل و مانند و نظیر
 کر چه واقف باشد از خبر و شرش
 شاه فرماید ز عدل او راقصا
 شه کند ناطق که گوید و روبرو
 باید از افعال و از اعمال خود
 قائمست و راست حیل نیستش
 آنکه دادت کل هم او خارت نهد
 آنکه دردت داد در مان هم دهد
 هر چه می بینی زحق میدان یقین
 بر پیام آن زخم از زلات اوست

فرمان دادن پادشاهانی را در رفتن شکار و غیره بر مقتضای
 و الجرح قصاص ان الع خان حاکم صاحب بساق
 کرد روزی امر با التون تیاق
 گفت صید دشت البرزای درست دادمت فرمان که امروزان تست
 رو بصید لیک مرغجیر را که بود انداخته را او سزا
 خواه سک بروی رها کن خواته می زنی می بند مگذار و بگیر
 چو طریق عدل را داری نگاه کس نگیرد هیچ کوزه بر تو راه
 هر کسی کولایق نیرد بود خود ز فعل خویش نجات شود
 هل جز افرمود الاحسان احد هر کس آنچه کست هم آن بدرود
 مثل میش غفلتی ای خواجه تاش در چرا افتاده سرد بر مباحش
 کرک در آن در کین بنشسته است چشم اندر دینه تو بسته است
 هم تو کرک امی واسوده مباش تا یکی در ندکیها و تراش
 در پی این کل تا کی حرصناک گاه بر فغ کاه در تل که مفاک
 لشکرش خواهند حلقه کرده بین تو بامید کل فارغ نشین
 ناگهان بینی سک شاه روان خونتو کرده ز خلق تن روان
 ناخوری بر ناف بیگانی چنان کز الم کردت بر آید ز استخوان
 حاصل از فرمان شه التون تیاق کرد بهر قصد تجیر ان براق
 پس سلاح مردی و بیگار بست بر پی قصد شکار ان بر نشست
 روی در البرز کیتی کرد باز آن مسلح نامور بایوز و باز

کرو صید و افراز اطرافها
 تک عقیق هول بر آن سوی چرخ
 بر کشاده کوی ارضش زبال
 در کان بنهاده آن تیر سه پر
 که زدش بر پروآمد بر زمین
 چونکه اندر زخم خود در بکشد
 زد یکی مقدار و بیرونش کشید
 هانت راست می بینم ولی
 نوندیده بر خود از من محنتی
 پس چرا بر من زدی این زخم سخت
 که ز من بر تو بدی واقع شدی
 نونه از و الجروح اکه مکر
 فعل نا احس عفو با خود است
 ای خدنگی تیر خود بر کو چرا
 تیر بکشاد از زبان تیر تاب
 نیست این جرات زدست و پای ما
 ما ندارم قدرت و حکمی در پس
 زرد روی قدر و توانی هست
 حاکم ما اوست من در دست او
 ناکه پیداشد از روی هوی
 که برش عقیقانه زیدی بفرخ
 از تکبیر دم زده مغرور حال
 زد چنان آن مرغ را بر طرف پر
 حال خون آلوده غلظا با چنین
 انجان تیر سریع السیر دید
 پیش خود بنهاد و گفتش ای شد
 هست از سختت چون اهل ولی
 نه بدینی نه شری نه ذاتی
 که مرا بر تخته افکندی رخت
 پس قصاص الفقه واجب آمدی
 که مرا مجروح کردی از ضرر
 بد بخود کرده هر آنکه او بدست
 که چنین زخمی زدی مکر مرا
 گفت تو معذور میدارای عقیق
 که چه تو ما نور اهرم در ز من
 چیست درمان چونکه دارم چنین
 کوشه گیری سخت ز روی مرده
 چو مرده مانده پیش مرده شو

هر طرف کاندازدم فرمان برم
 اختیاری نیست اندر دست من
 مرطیع و بنده فرمان عید وار
 مرغ گفتا پس مرادش چیست
 راستی از هیات صورتی تو
 گفته ضرب المثل اهل فنون
 قد نود الست بر گفت الف
 چون مرا زخم از کان بر پر رسید
 وزیر آخری لا تر گفتا خدا
 تو بجز بنما کما زنا که من
 تیر در پیش و عقیقش در قفا
 او هلا می دید زرد و باو بال
 گفت ایایک هیات و کوشه نشین
 می توانم کینه دمت پی بشکنم
 لیک تابا من نخواهی گفت راست
 که فرستی تیر کو محکوم تست
 تو مرا هرگز ندیده من ترا
 هم رسد در تو سزای کرده هات
 توبه نازی ولی بر خلق تو
 یکسر موی ز فرمان نکد رم
 از کان و ان این هنر تنبسته مع
 پی زده سر کوفته باریک وزار
 که مرا این زخم از ان ناخوشی است
 شاهدست از یک روی دوری تو
 این که ظاهر هست عنوان درو
 دوری اری از مقال مختلف
 انتقام خود از و خواهم کشید
 کل شات ستناط بر جلها
 زوستانم انتقام خویشتم
 تا سوی قوسش پیردان رهنا
 زرد او زانو زرد و آمد بقال
 بی کینه با جان من ورزیده کین
 مغرت از سر پوست از تنم گرفتم
 بامنت این کینه و بغض از کجاست
 تا مرا زخمی زند بر بال جست
 بی کند بر من چرا کردی جفا
 هم خله خار جفای خویش پات
 زه نهده همزه کند خبه ت کلو

هم ز کشت بر کند چرخ بلند هم بقرابت کند ای زورمند
 سرکش کز سر بر ای عدو زین ترفع عاقبت افتی فرو
 کز شوی ماهی تو باماه و هلال کی خلاصی یابی از شست زمال
 چند هر افتاده را در بی کنی زور بر اشکستان تا کی کنی
 اینک از اشکستان خسته من کز تو دارم زخم سختی بر بدن
 بر من ایوه زخم از جه آمد از رخت ای بد از ظم و ستم ناگو نهفت
 هم خوری زخمی که پشت شکند در جهت این چاه کردن افکند
 جواب دادن گمان عقاب را چون گمان را این سخن در کوشتها
 آمد و افتاد گفت ان ماجرا کای عقاب این کش مکش از من
 از کجا من دست و پا و بغض و کین چون گمان را این سخن در کوشتها
 این کینه را دان تو از انکشتهها که منم در پیش او پست دوتا
 حل و عقد کار من در شست اوست کل و جزو فعل من در دست اوست
 بنده محکوم احکام و بیم هر سوی او بیم کشاند پی بوم
 ماجرای کر ترا هست **عقاب** پس بکن از دعوی من اجتناب
 اینک انکشت امیر التون بتاق ماجرا با من بنه بالای طاق
 جرم کرک از ناب بگرفتن خطا چون قدم سرگشته انکشتههاست
 مناظره عقاب با انکشت بزبان حال غیبی
 هان منه انکشت بر حرف خدا توجه دانی حکمت حکم و را
 انبیا و اولیا سرگشته اند اختیار خود بداور هشته اند

حاکم است او در خلا و در ملا او کشد آنگاه خواهد خوبنها
 چون اذاجا اهلهم ای حرون قال لا یستخرون **بستخرون**
 عمرو و تقدیری بر اوج تل صید چون بریزد ناگهان خون زبد
 عمرو را هم اختیاری خود بند در اجل تقدیم و تا خیری نشند
 پس چرا جاریست حکم القصاص بر سر عمرو و نمی گردد خلاص
 کی شود خود معرض از جف القلم عمرو زید و بکرد خالد بنز هم
 گفت با انکشت آقا آن عقاب کای ز تو بر بال من ظلم و عقاب
 خورده ام زخمی معنی تا بنو ره کون آورده ام ای کینه جو
 تو بر آوردی بظلم و زور دست نیز ضارب چون روان کرده است
 از کجا بر آن از و دارد فغان و ز توی ناله بهر کوشه گمان
 راست گویای سرکش مخفی سخن ی زنی تیر و گمان پنهان مکن
 بر من و بر هر کسی که قصد قتلت بی وسیلت زخم و خونری چراست
 می توانم کوششت را بردارم نیز منقار مکه خونت را خورم
 لبیک من مأمور بشعم در زخمی بانو دارم دعوی مشروع من
 کر کنی توضیح و حجت آوری پس ندارم بانو روی اوری
 کر ز اینک قاضی و شاه چوماه بادیت و قصاص ای کینه خواه
 حجت خود باز کور و شن مرا تا کم کوتاه از تو ما جرا
 جواب انکشت عقاب را
 اصبع اندر جنبش آمد گفت هین ای دراز اندیشه کوتاه بینی

توهی بنی بظاهر جنبشتم
 جنبش و تحريك من نه از منست
 تیغ چون بنی بدست دیگران
 دست دست او بوده نه دست تیغ
 ضارب آمد فاعل این دار و گیر
 تیغ و تبر اینجا برانست و جزاست
 کر سار می شوم من بیا که طاق
 قوت تحريك واسکونم از دست
 کر ترا بجنبش با او اینک او
 زانکه نه حاج نه داخل از منست
 کر چه این زخم کران سنگت از دست
 از ره خورده ضربت رومتاب
 خود حساست اند حلاست ای عقبا
 حال یاد خوب کری این زمان
 آنکهی دانی که در چه بوده
 لا تقاقل عن مكافات العمل
 ای ما جانتك دون اوجیاد
 چند در انكشت پیچی این صفات
 دم این نکه طویلست و دراز
 بنیستی از باطن آگاه ای عدم
 ظن مبرکه بتغها کردن زنت
 تو بین از تیغ آن ضرب کران
 قطره از دریاست باران نه زمیع
 پس تو این زاد و ستند از وی بگیر
 حکما بین الاصابع چه است
 هست بنایم دران التون تباقی
 اوست مغز این جنایت من چو پست
 نیست غائب حاضرست ای کینه جو
 زانکه نه واصل نه فاصل از منست
 چون بانصاف آتی از تو هم پست
 زخم خود شد بایست دارن حساست
 در حرام و ظلم نبود جز عذاب
 چون براری سرازین خوب کران
 با چه کس در خوب خوش آسوده
 ان مکتوباه صعا بك فی الازل
 ان یستقبل اليك فی المعاد
 کرده باشی در دم موت و حیات
 باز آور ما جرای باز باز

تومن انكشت بر حرف قدم
 ز امر محضای قدم واكش قدم
 بازگوی و بر شمر بی رسم فکر
 تاجه شد با آن عقاب مدعی
 دیدن عقاب التون تباقی را و عظمت جلال پادشاه رادرجهره
 او مشاهده کردن چون بدید او که درین نشو و نما
 اختیاری نیست هر انكشت را
 کی توان پی برد بر حکم حکم
 چون تراره نیست در صحن هرام
 ذکر کن توقیفه ان بنت بکر
 قصه التون تباقی بردی
 حکم او و فعل نیکش یا بدش
 فعل بالقوه و را از خیر و شر
 کیست ان التون تباقی تیر زن
 شد بر او چونکه اردر شبد
 لرزه بردست و بایش او فتاد
 گفت اینجا نیست جای قبل و قالا
 که چون صدر را کشد بتواند او
 تیر کفتم ضاربم شد با عدو
 از کمان نالم که در ظلم است طاق
 خود اصابع است خون و پود
 می شدم راضی بدین زخم دژم
 جانور با او برآید در جهات
 نیست اندر قبضه حکم خودش
 هست اندر قبضه امری دیگر
 در بغل توقیع سلطان زمین
 صولتش در جنبه رعشه کشید
 از سر وضع و اصول ان قیاد
 که شدم از بیم این من در خوال
 کی بخت از کسی در ماند او
 تیرها صد بنده مرکان او
 هان کمان ابروی التون تباقی
 زیر دست اوست ده مانند وی
 دولتم از دست این کرجا برم
 منع دان این وازنا ممکنات

باسیه سرکه براید درجهان جت او هست عالم را عیان
 آدمی بامرک برناید عزیز کز نه بجهد از کف او هیچ چیز
 در جرز کاریدن و بی بردنست لیک در زرع جوشی سرخوردست
 قصه آن کربه که از خانه بخشم رفت پیش شیر و بیکار شیر با آدمی
 و گرفتار آمدن شیر دینه خوردن کربه دزدای عجب
 زد سرش بشکت یحیی زان غضب
 کربه از ضربش قوی شد بی قرار کرد از ترس اچی زانجا فرار
 در بیابان سر نهاد و شد دوان می دوید از هر طرف از بیم جان
 ناکها آن حال بر شیری رسید در وید آن دم که روی شیرید
 چو موش از بینی خوک افتاد کربه از بینی شیرست ای قباد
 نسبت هر قوم با قومش رود اسب هم با اسب و خربا خردود
 بود کربه قوشیر از دها چون بجوشیدش چو دید آن کربه
 انچنان کوچک نهاد و تن فکار باخروش و کربه و زار و زار
 سوخش دل بروی و گفتا که هین ای تو قوم و خویش من از راستین
 چونکه هر جنی است با جنش شبه قال شعبی الولد ستر ابیه
 من قوی هیکل چنین و زور دار تو چای انچنان زار و زار
 واسطه این ضعف و کوجکگی نیک بیان که سیرمدار از مهر خفی
 کربه گفتای بزرگ و پیشوا دست مامه بعد و دامان شما
 بنیستم بی کس که دارم چون نوکس ای کس و مخدوم من فریاد رس

در من این ضعف و نزاری و کی هست از جور و جفای آدمی
 کند مش از موش میدارم نگاه میکنم کوش زمستان جا بگاه
 کرده دهن چیزی خورم خدمت کنم کز نه صبری پیش کبرم نه زخم
 چون رسد از جوع کار من بجان ناکها خود را زخم بر ریزه نان
 او سرم بشکافد و چشم کند چوب آرد دست و پایم بشکند
 من ز دست جورا و زین شاحقیر دست من کیرالغیا ای دست کبر
 چون شنید این نکته شرف دریغ شد ز غیرت بر تنش هر مو چو تیغ
 زد چنان یک نعره از خشم ان غنبد که دل کوه از صلابت بردرید
 گفت هیبه پیش افت و دیگر دم من گفت هیم و آدمی بنما بمن
 تا بخوام کین تو زان پرستم پوستش از سر کنم مقرش خورم
 کربه رو بادیه کرد و شیر از قفای او دوان با سوره شر
 ناکها بر کله کاوان رسید شیر ز چون کله کاوان بدید
 گفت اینست آدمی برکوی هین گفت ای او نیست بلکه او برین
 قادرست و هم مسلط انچنان که نهاده بر کردنش باز کران
 گاه حرث و گاه کرد و نش کشد کر کشد سر زار در خوش کشد
 بر کد شتند و چور فتند اندکی پیششان افتاد است پرتکی
 شیر گفت اینست کربه گفت نه او برین هم قادرست ای که نه
 بر سرش آهی کند کرد و سوار گاه تازد که کشد در زیر بار
 پس بضرب موعش در بر کند که لکد کاهیش موعها زند

باز هم رفتند از انجا پیشتر
 پیش افتاد اشتری بسراک نر
 شیر گفت این باشد البت آدمی
 کش در اعضا نیست از رفتی کمی
 کر به گفتی نه که برای نه نزدست
 داردان سکنین دل و استم پرست
 میکند در بینی این هم مهار
 می نه در بر پشت این که پاره مار
 سود خود را در صحاری و قفار
 می کشد او را قطار اندر قطار
 کر به يك زره کاهلتر رود
 چوب و سنگش بر سر و پهلوانند
 شیر لا حولی بگرد و پیشتر
 رفت و فهرش گشته در دل پیشتر
 چون قریب دیده در پیشه رسید
 پیر مرد نا توانی را بدید
 بی ضعف و منحنی بهر کون
 بسنه بر پیشتنی کلنگی و رسن
 گفت ایست آدمی گفتا بلی
 خنده زد شیر همچون غلغلی
 گفت سازم سرمه اش گر آهنت
 بشکم پشتش اگر روی نه تنست
 پس با ستهزا و طریش پیش رفت
 پیر بیچاره در عقل خویش رفت
 لبك باز از عقل و دانش مرد وار
 خویش را می داشت بر جا استوار
 شیر گفتش آدمی هم نوى
 با چنین جسم و بل و بال قوی
 کر به کواز نسل و اولاد منست
 از جفای تو چنین که چك تنست
 پس تو باشی دشمن مرا ای فلاش
 من زبون کش نیستم آگاه باش
 جنك دارم با تو همین آهنگ کن
 در صفای و بامه اینك جنك کن
 خلاص یافتن پیر از شر شیر بی پای مردی عقل که مفتاح اقبال است
 قيل سمى العقل عقلا لتعقل الاجرام و النفوس

کر بدی از عقل اشرف هیچ چیز
 خود بنودی عقل ازین کوزه عزیز
 مکرم و مشهور خاتم شاه طی
 قال العقل اعز من كل شئ
 عقل مفتاح حريم دولست
 عقل باشد رهنمای ملك جهان
 عقل خورشید سپهر اعتدالست
 عقل باشد کار ساز و کار دان
 عقل در درج ملك كبر باست
 عقل عین الروضه فتح است و فر
 عقل ورد العین اقبال و ظفر
 پیر خود را در بلای هول دید
 رخت سوی عقل فرخنده کشید
 گفت یا خود که هلاك آمد کنار
 حیل عقلی بگره افتاد کار
 چاره تو غیر رای عقل نیست
 دستکبرت جز فدای عقل نیست
 کرد روانگاه اندر شیر سر
 گفت ای سلطان جمله جانور
 بهر آن شاه و حوشی و طیور
 که نه از عدل و از انصاف دور
 عدل که بامه چواهی کرد جنك
 چون سلاح تست ناب و جنك تو
 آدمی را هم سلاح جنك هست
 نیست بامه آلت جنك کون
 هان مرا بگذر تا خانه روم
 آن سلاح جنك با خود آورم
 نیست باخود می ات جنکی مرا
 هم بفرمانت کنم با تو و غا
 گفت بادل خود سلاح ابرمود
 در کرانی گیرد و سه مثل او
 با چنین دندان و زور و بال من
 با چنین جسم قوی کو بال من

کرد کوهی ز بنیا دشر کم
 زد بر و نوره که هر روز و بیا ر
 رفت ره پیرانده کی واکشت باز
 تا مار رفتی سلاح آورد نسیم
 نوخواهی آب روی خویش ریخت
 شید گفتش ای ز عقل و دل بری
 من خلیم گفت از علم یقین
 رسم ابراهیم هست از واجبات
 قال لم تؤا بلی یا متعین
 از برای اطمینان قلب من
 تا نکرد سعی آمد شد هبا
 تا مرا باز آمدن برای درخت
 چونکه باز آیم روان بکشایم
 خنده زد زان سخن شیر دژم
 که به گفت آدی را اعتبار
 عقل و فکر و فهم در روی هیچ نیست
 صد صدق از قول قرآن شریف
 با هم این ضعف و مجزو لا شئی
 پس زهاد از طنز هر دو دستها
 کرد بود قیلی که پشتش بشکم
 چست باز آئی و مده پیش انتظار
 گفت با آن شیر کای کردن فرار
 کار سازی بهر جنکت کرد نم
 زین مقام از ترس من خواهی کرخت
 هیچ می دانیکه چه که می خوری
 حق پرستم لا احب الا فلین
 از کلام الله بر خوان این صفا
 صادقم لیکه لقلی بطمن
 کن یکی کار ای جگر دار زمین
 تو بده از لطف خود فرمان مرا
 بنده مت با این رسن من بنده سخت
 بعد از آن در جنگ با پیش آیم
 گفت شاید ای زخرد در عقل کم
 با چنین عقلست و تدبیر و فنا
 جز طمسیست و بچایج نیست
 این که قال خلق الانشا ضعیف
 سخت بی فهم است و بی فکر قوی
 بر در جت و گفت پیرا پیش آ

برد ختم بر مراد خود ببند
 پس برو باز آئی زود ای شورجنت
 مثل خود که هم بیاری صد بیار
 که نیای زود اینجا بی سخن
 پس بیایم سوی ده تند و دژم
 خون اهل ده بریزم سر بسر
 بکدر از خون جهانی رودا
 در بغل نه مهره مکرو د غل
 پیر گفت ای شیر وای شاه زم
 لیک چون دستورم از فرمان تست
 کر چه خواهی ریخت خون مرا چو باد
 او شهید
 دونه ماله دونه نفسه من قتل
 او شهید شرع باشد نه مضل

تا نباشم من مؤا خند بوم بی
 پس فرو بست پیر او را بر درخت
 بر کشید آنکه دودست آن تبر
 که به بالای درخت از ترس آن
 حاصل چندان بزده بر شیر پیر
 پشت و پهلوسینه اش در هم شکست
 پیش معبود و دوعالم افرین
 پشت و پهل و دست و پا بر بست سخت
 بر سر و پهل و پشت شیر نر
 بر شد و در مو مو افتاد و فغان
 که ز تاب و طاق افتاد آن شیر
 چشم و گوش و دست و پا سر هم شکست

چون برید از خود امیدان شیرین
 باز کو باز یک نام نیز هم
 جان برم از دست این مکار مرد
 که به گفتش دست بر ظاهر بنه
 جان زدست آدمی کی برد کس
 چون آنکافی چو منصور علاج
 جای خود را یافتی از فعل خویش
 ظن مبر ز به ورطه هرگز جان بری
 که خوری زخمی در به راه ای پسر
 این بلا بر تو هم از تو می رسد
 زخم از خود می خوری ز شیخ و شای
 آنچه با آن می پری مغرور و ار
 من اعان ظالما سلط علیه
 جز خدا بر کس مبنی خیره دل
 که چه زحمت او زنداردست کس
 از خدا دان درد و درمان و الم
 از قضا و از قدر دان خیر و شر
 که تو صاحب شرعی و ایمان درست
 زان سبب ای مؤمن ایمان درست
 رو بگرد کرد گفت ای ام ضر
 از ضعیفی چو تو کو جگ شوم
 خاک بر فرق چنین غدار مرد
 زحمت خود رانده و جان مده
 تا بری تو ای مد مع بوالهوس
 زان انا دار و رسن آمد علاج
 بهره از نوش است و نوش از پیش
 جان بری آنکه شوی از جان بری
 آن مدان از کس و لیک از خود شمر
 چنانکه گزید آفت بر اسد
 اینچنان که زید آمد بر عقاب
 هم خوری زخمش شوی او را شمار
 کل اعمال بهی فی الحشر الیه
 که نه ضل و مضل و تیره دل
 هم از و مر هم هم او فریاد رس
 هم از و دان تن درستی و سقم
 و ز خدا دان آن قضا و آن قدر
 خیر از حق دانکه شر از نفس نیست
 نیست در شرش رضا و خیر هست

این شریعت ان حقیقت ای پسر
 تا با ایمان منجیات آید فراز
 بیان شش مرتبه ایمان کسی که مقام تحت مسافران نورسید
 هدایت یافته است و این پایه ز برین معراج شریعت که
 المجاز قنطرة الحقیقة و این هم متعلق بلو اطف بدرقه پنجوست
 که تعز من تشاء و تذلل من تشاء بیدک الخیر
 چونکه ادیان و ملل الوارفتاد

هکروهی بر طریقی دل نهاد

یک گروه از جمله ناجی رشکار
 هست ایمان زاد و پایه سلمی
 بحث ما هست از اصول ای متقی
 پس دلیل اولین پایه سلم
 نانی الناطق معلم فاضلی
 کرده سجاده روان بر بحر نقل
 ناقل قال النبی المجتبی
 شایع برهان قال الله نیز
 آمنوا بالآهل البقیر
 خالق الارض و السموات الملا
 هم درای عرش و فرشی و هر چه هست
 و ان دکرها را مکان و جای نار
 تا بسلی ره بری چون محرمی
 تا شود ظاهر حقیقت رارهی
 مام و باب و قوم و خوانست هم
 عالمی کافی ضمیری کاملی
 طائری عالی عروج اوج عقل
 فالوا امر و التوا هم مقتدا
 از نص احکام تنزیل عزیز
 انکم خلاد خلوها فالذین
 ملکه من عرش الی تحت الثرا
 آفریده او هم ملک و بیست

يك در اين ذكر رفت اي يار كبر
 پس يقين دانستن نوع ملك
 ديكر آنكه از خدا بر انبيا
 چار توريه و زبور انجيل هم
 ان صدي ديكر صحف بر مرسلين
 صد هزار ربيع و عشرين هزار
 مارعا يا پادشاه بر حق اوست
 انبيا ميران عدل رهنا
 كرنباستد حفظ چوپان دغتم
 چونك باشد از ميان كله كرك
 هم پنه برشه از بين كرك سياه
 يك در ديكر بغايت صعبا
 هست آن يوم القيام دلشكاف
 آن ششم باب قدر باب ذكر
 كرنبيا دم شرح آن يك يك فراز
 شرح روان قول و از تنزيل خوان
 طالبان خود از بي آن ره روند
 هر كاره شد صراط المستقيم
 نيست پايان اين سخن را باز ياب
 آمنوا بالله الحق الكبير
 هر كجا فرمود برارض و فلك
 چار ديكر صد كتاب آمد فرا
 اين عظيم و محترم تنزيل هم
 جبرائيل آورده از حق مبین
 انبياي حضرت پروردگار
 صانع ايجاد و تكوين مطلق اوست
 سوي ملك حق نمانان ره بها
 برود رويشان كرك و تران الم
 آفتي باشد غم را بس بزرگ
 كرا طاعت با از چوپان راه
 الغيات فادرمع بود پاك
 كه نكند اندر و لاف و كذاف
 كه خواص و عام دارد زان گذر
 مشوي را پا قوي كرده دراز
 الامان زان روز تاف اند از ما
 تاد ران روز از سپيكباران شود
 در نعيم خلد جا بايد مقیم
 قصه النون تياق وان عقاب

در خريد كلام اي دين پرست
 سوال عقاب در عجايب صنع ايند
 پس عقاب از هيبت التوفيق
 بر دل خود ميزدي هذا فراق
 عود را زان راه چون چاره نبود
 شد بر او و زباز را بر كشود
 گفت اي شكل بديع كلك كن
 نوكل مشهور اين باغ كهي
 در نهادت عالم كبريست جمع
 صفري از صورت ترا معنيست جمع
 از ميه رو بيان نبانا تست و دو
 يافته از صنع رباني و دو و
 لك بيان كراين كلام اقليم را
 نه مفصل بلكه بعضي مجمل
 بيان آنكه هر چه در عالم آفاقت
 مثال آن در عالم انفس
 است على الاجمال ان نبات و دود شع و قمل
 قدرت فرد قدیم ذوالمتن
 حكمت افكنده در و بسطی غريب
 برخلاف ملك آفا و عجيب
 رسته سربالا از و بعضي و باز
 بعضي ديكر سر نكو ز رسته و باز
 اندر و قصري در صبح آبه ار
 شاخ يك پاره عقيق تا بدان
 مرغ ان عالم كلام اي معمله
 بلبل و قمرش نيك و زاغ بد
 بحر شيرين منبع آن مرغها
 كه اذان دارند هم نشود نما
 در هاي دوق ناي صدف
 فوق و تحت و روبرو و در صف
 باد بانس باز كود سر نكو ن
 باد او جان بخش و ركنش لعل كون
 باز و بجز دراي كا ميا ب
 بس غليظ و ناخوش و بي مزه آب

میل نا آسای او هم سر کن
 در میان روضه با قوت کون
 مجرّم معین ریح الحیات
 لیک بر بالای آن بحر فرات
 بر تران هر دو بحر نور فر
 بسنه دست صنع نقاش قدر
 در آن دریای مالح نورها
 منعکس در روی شب و روزای
 آب آن بحر به بس شور آمده
 بر سواحل بنفها بسته دره
 باز آن بحر به دیگر تلخ ما
 از دو سو مخبر ز حال صوتها
 نه در انجاء مرغ و ماهی را گذار
 لیک مرغان نفس ها را عبر
 ای همه در لاله زاری دلکشا
 از کل و ریحان و سنبل خوش هوا
 باز آن کلزار چون ارغوان
 بر سر سرو کاد و استون روان
 مثل این و صد جوابی فی الاثنا
 مجتمع در هیأت التون بتاق
 احسن القوم را حاوی شده
 در خور کسب کالات آمده
 مخبر ماندن عقاب از هیأت ترکیب نائب پادشاه و با ادب تمام
 پیش او رفت و سوا کردن بر سبیل

چون عقاب آن فر وضع معتبر

دید در روی عقل پر تدش ز سر

شد بر انوی ادب پیش نشسته
 دست را بنهاد بر بالای دست
 گفت ای اقبال را فرخنده فال
 جمع در ذات جمال و هم کمال
 ای قبا ی فضل بر تده نور است
 اینچنین خلق مناسب که تراست
 باید از تواناید افعال قبیح
 مایه صادمه ملج الاملیج

مه یکی سرگشته اوج هوا
 بی سرو پای درین ملک خدا
 بر من از تو زخم صغنی آمده است
 که ز جرحی تم خسته شد
 حاشا که از کسی مثل تو شاه
 بردی کردی نشیند بی گناه
 خاصه کزین باشا نارفته هیچ
 ذلت و تقصیر و کاری هیچ
 یا بعیت جراتی بی داهی
 بی ادب کاری دم اگر اهی
 واسطه این چیست فرما تو یقین
 تا بتانم من لعلی بطمین
 جواب نایب شاه بزرگ عقاب
 در جوابش گفت ای غافل رکار
 نیست از فعل بد و نیک ای عقاب
 در ده در دست من از هیچ باب
 حاکم و فرمان ده من در جهان
 هست الخ خان پادشاه کامران
 غافلست و مشفق و بنده نواز
 بر کسی ناکرده ناجق ترک و تاز
 بوده بتو لایق زخم و الم
 کو مراد اداسطاعت حکم هم
 قوتم در قبضه قدرت نهاد
 بر کائنات زور مطلق بداد
 پس کار را سابقان تیر کرد
 تا ترا چون صعوه تخرید کرد
 لایق با خود ز شر فعل خود
 بر تو آمد اینچنین آسیب بد
 شاه اینک حاضر و فرمان روا
 هان کان و تیر و می باما بیا
 پیش آن سلطنت و هاب و غنی
 تا بحضرت رفیع حال خود کنی
 کیست این التون بتاق کامران
 آنکه بنهادست سر بر حکم خان
 نائب سلطان کسی باشد که او
 بنده فرمان باشد و آزاده خو
 قابل بخت و سعادات و کمال
 یافته روز ازل توفیق آل

هر کسی را آدمی نتوان شمارد / ز آهن بد اصل که سازید کارد
 بس بصورت آدمی کو خد بود / بلکه از خنیز هم کمتر بود
 آدمی باشد بمعنی و غلب / افضل و افزون وزائد از ملک
 او سعادت مند کونین آمده / بیکر آفاق را عین آمده
 آدمی باشد بصورت آن لیم / بی زمینی کم ز سلطان رجم
 نه ز گفت و نه شنید و خیر و شر / نه ز صورت نه ز معنی با خبر
 آدمی باشد که سیران قباد / بر تر از اعلاء علیتین فتاد
 تو بصورت کم نکر ای جان من / آدمی هر کس نشاید خواندن
 بس در اکور اجودم ساختند / بلکه از دام و دوش کم ساختند
 بیان این که شیخ فرید الدین عطار قدس سره در مختار نامه فرمود
 است هست بعد المشرقین از آدمی تا آدمی / بخرج الحی من المیت
 برین معنی گواه قابلیت آهنی را نعل و زنجیر خست / قابلیت آهنی
 را تیغ عالم گیر شاه انسان با جهاد و کسب کمال خود را از مراتب
 ملکیه در گذراند اگر توفیق رفیق شود
 ز آدمی تا آدمی بس فرق دان

تو و فضل نام از قرآن بخوان
 ز آدمی تا آدمی فرقست پُر
 چون عرب ترك و عجم کی بدجو
 این آدم بود موسی کلیم
 هم ز آدم بود فرعون لیم
 این عزیز ذوالجلال و آن ذلیل
 کی بود نمرود مانند خلیل

ان یکی کل کوزه سلطان کنند / از یکی کل لسنه کهدان زنند
 پنبه دستار را خاصیتست / کو بر شتن قابل پاتاب نیست
 کی قرا سکیان جواز یک ثابود / کی وزیر شاه چون در بان بود
 جنس انسی ای جاهی نوع ای فنا / شکل و صورت و عقل و فهم و اعتقاد
 روستایی در قریا و ضیاع / با خرد کو ساله کشته هم رضاع
 کی بود چون عالم مصری بعقل / سبب طمانست این ان بقره بعقل
 هم جیل اندر طبایع لون لون / اینچنین آمد مدار چرخ و کون
 ترك ترك و تازیر کوه کمر / با فقه نشو و نما با اسب و خر

صوفی و قاضی بعقل و شکل و ریش

کی بهم مانند و عالم با کشیش

ز آنکه ابله حشو این عالم بود / ابله از کو ساله و خر کم بود
 من عجب ماند ستم افتاده بو هم / که چو ایزد کرد بخش عقل و فهم
 که کجا بود ندان دم ابها ن / که نذر ندان طوایف عقل و جان
 گر کنی با ابله تو همی / کته بستایندش و سر کینش دهی
 او نداند ز ابله ای افتاد تو / از تو داند عقل خود اکثر و تو
 حکم شاه کردی در دست من / ابله از اسر همی کندم ز تن

تفسیر و ضرب لنا مثلا ونسی خلقه

خواجہ باد و ویده بیند عیب من / ترکسان نکست ز عیب خوشتن
 دیده باید ز حق انوار یاب / تا که بیند عیب خود چو آفتاب

از تکلف در چوالی برکشف تو مرا کوی مست مختلف
غالب باشد این چوالت احتجاب که شدت در چشم در روی کرم خوب

حکایه

سرفرو برد چو حال حال خویش تابینی نوش را دانسته نبخش
این ترنجبنت بغایت سرد شده سردی خود سهل است برزین کرده
می زنی بر طالع ضرب المثل غافل از بار خود اندر و صله
توبرهنه کوفی و کوفی مرا که ز نا محرم پوشان ساق پا
مثل زدن در زری برای ترك لاغی و نامتنبه شدن او از غفلت

بسیار کان یکی ر میهان از ره رسید

کرد تر حیب وز میهان بر رسید

کر کجای آمدی بر کوی زار گفت فردا آمدم ای دل نواز

گفت در غیبت خود فردا هنوز اینچنین معکوس حکمت را بسوز
چونکه فردا از عدم نامد برون چون تو فردا آمدی ای زو الجنون

گفت هر هم موافق او فتاد هم کرای مرکب از زان دست داد

آمدم یک روز یار پیش تر در دسر دیکر مده زین پیشتر

گفت یعنی نیستی راضی بدان که برابرایی با این همه هان

کشنه اکنون عیب پیش رو تا برو اندر نیایی در مدو

این چه قلم است مقالست ای مقل تو چرایی اینچنین ضال و مضل

گفت مهانشکه ای پر کو مضیف بگذر آخر زین مضاحک با حریف

نیست اینجا و نه آنجا های تو گفت بازی چیست نامت باز کو

گفت نام نان خور و جامه در هیچ کس بین هر که خواهی ای زهر

میرسم اینجا من از عام الا فی شهر من اینست و نام این افنی

گفت باری تا کجا خواهی شدن چونکه اینست طریق آمدن

گفت ای مرد ندیم خوشی جمال میروم من تا بشهر پار سال

گفت احسن ای هنرمند منی ای پوشیده تو موزه برجین

ما هم از بهر تودی شب آتش و بان می پریم این نشین و خوشی بان

باز از خندیدن آن ترك خطا بر زمین افتاد و میزد دست و پا

گفت افسانه بسی شنیده ام هم بسی نادان و ابله دیده ام

لیک نادانی بدین پایا و حد از کسی شنیده ام ای مسند

گفت این و میزدی بر دست دست می شدی هر دم ز خنده مست

ترك هست از خنده و در افتراج گفت از بهر خدا ای خوش مزاج

لاغ دیکر کوی و خوشی کی وقت که ندیدم چون تو استا خوشی

لاغهای تو یک از یک خوشتر هر طعمای را چو ملج اندر خور

می کند لاغ و برد زیشان قبا خنده ایشان خنده ها را غطا

خنده زین غنچه سان نوای پسر بادله صد پاره و پر خون جگر

باز لاغ طلب کردن ترك از در زری

باز گفتی ترك ما ای پرهیز کی سیمان ما بهم باری دگر

دم رسید این دم غنیمت می شمار وقت بخوش وقت ما هم خوشی دار

چون ازین دستت نوع لاغ تو
گفت نای لاغ آرم در میان
نیستم من مضحکه تو بر در
جامه تو اطلس آن من پلاس
گفت هم جنسیم با هم ای قباد
جنسیت چون فعل ضم است ای
چونکه جنسیت بهم داریم ما
بی تکلف لاغ دیگر باز کوی
باز درزی در مضاحک ز نفس

قصه ان واعظ با خادم بر سیل مزاح

واعظی بر منبر انجا مرد وزن
چون شود روز قیامت یحیی
هر که ناچار شد جهید از تابان
امردان از زنا بر خصمین
امردان اند بر خایه کنند
کهل را از ریش او بزنند و باز
آورند آنک زنان را نبه
کلبیس بر فوج و بیستانشان خند
یک طواشی بود حاضر در میان

کم مکن هیچ و دو مادام لاغ تو
من خیاطم یا خود افتادشان
بنده آسا جامه در بیان خوت
کار خود کبرم که یابم من اسال
هر دو بی دانادل و زیرک نهان
گفته اند الجنس الی الجنس ییل
پس کفنی واحدیم ای پیشوا
ز نیک غم از صفی جانم بشوی
گفت دو و وصف وی او یک لاغ

شکر الله نیستم من زین سه باب
گفت فلا بیت در کون افکند
هر کسی با خویش را بی می زنند
او فاده در میان چون نقطه
خویش بیند برون از دانه
این سخن از کل حزب می شنید
که شدی معدوم عقل از کائنات
در کربان سرفروا بر در نکسر
غافل از کار و دشمن از قفا

کار عالم سر بسراپس کونه است
کر بخود نام ازین خواب کران
آدمی بارش و باد ستار نیست
عقل باید معرفت علم و عمل
معرفت باید نه شتم و لحم تن
شتم و لحم از بهر کاو و خربود
کر بسای عمر بودی اعتبار
گفته بودیم آخر از اهل جهان
جانور با جانور دارند فرق ده
دیده می باید آخر فرق را

که کنند ابره نوعها با من عذاب
ز تشنه داریت او نکان کنند
در افتاده فکری میکنند
غافلست او از خیالات غلطه
لیک بالکل او درون نا سره
کبریا چنین آمد قبول و هرورد
کسی نمی گفتی منم جا هل صفات
ناز جسم خود چه بینی بخش تر
روز شب می دزده از عمرت بقا
ما شب و روز از می تغفل مست
دل به بر مرک چون شد کار بان
خانه روشن تر که از روز نیست
تا که در محشر نخواهند دغل
زیت خوردن ریش را شانه زدن
آدمی را معرفت در خور بود
پس ز غم بودی امیر افتخار
فرق مایه و تفاوت در میان
پیشتر از غرب تا اقلیم شرق
در درون تاثیر باشد حرق را

بیان امتیاز مورتان حضرت جدوت که از لذات دنیا فراغ حاصل
 کرده و از تنهایی عقی استقیابافته و طالب سلمی شده
 الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون
 شاه ماراد رجعتان مرغی هاست
 سایه او را خواص کیمیاست

مرغ دیگر بوم کوهر جاردود	ان عمارت بوم را ویران کند
باز را مسند سر دست اکیار	بیلانرا عیش خانه لاله زار
مر جمل را تکیه جاسر کین خیر	کر رسد بوی گل افته بی خبر
طوطیا زار و زشب شکر کنار	زاغ را مردار خور و کار و بار
اسبی از خاصیت و فعل حسن	کشته مرکوب شهنشاہ زم
زیر او بلغاری کوهر نثار	از زر و نقره ز بر تنک و فساد
اسبی از ادبار و بد خاصیتی	زیر پا لان چون خزان نکستی
پشت ریش و دیده اعور نا توان	کنده جلد خیل و باغان کشان
اشتر و ایل مجوسی روز شب	بهر آتشانی نه حمال خطب
از طرب و زذوق و شوق راه بر	ایه ز راه افتاده عاجز بی خبر
اشتر حمل کش و عالی خطر	بسته اندر دست و پا ظنی از زر
قانع از تکشیف خوب و خور و ها	روی کرده سوی کعبه اهدا
این شتر را کینه قناعت رهبریت	ناجی است و آن در کو مضطرب است
آن شتر منقادان و ایل جوسی	ناغمه صوت حاج و عو کوهر

هفتش مصروف از طمع جگر
 وین شتر پیچیده رخسار از غلف
 میکند عفو ز کف آن لبان
 کرچه خلخالش ز اول بود زر
 چونکه حمل کش شد و منقاد راه
 در مقام بنده کی فریاد زب
 جوهر را از دیده داده سه طلا
 باز از خوش نوایس نای و نثار
 اشدان شاهرا این شد شعار
 هان مشوا ز رفتن ره تمتع
 از رخ الموت ای برادر رینهار
 نیست این از نوع ممالا بطاق
 این شترهای قطار اندر قطار
 متصل عنعن الی ذات الکمال
 این سوار و این پیاده از پیش
 کرچه او قطع منازل میکند
 فارغ از لیل الغام و نور روز
 این غلام اندر خریف و دی بود
 عزم کعبه کرده از خود مرو
 دایما بر کاه خشک و خار تر
 غرق در کفک محیط عفو عفو
 بر عموم قافلہ کوهر فشات
 کرده در بیدای سیمستان گذر
 داده بینی بر مہار انتباه
 ستر دل تفریر کرده بی سخن
 با کرده لاینام اورا وفاق
 میزند پیوسته او در بحر عرف
 اندرین وادی قطار اندر قطار
 از قطار مامشوهی منقطع
 الفرار الفرار الفرار
 بر میان جهد محکم کن نطق
 ان قلا و زمیکند شان خود مہار
 میرد این نکته اصل جمال
 مست و کفک افک ز اشک باجیش
 و شمس و نجم انورش از دل زند
 کی بود لیل الغام اندر تموز
 فصل صیف عز و دولت کی بود
 غره بارای ضعیف خود مشو

عزم چون کردی برین حج هدی
 چونکه عزمت یافت تصمیم و ثبت
 بی قلا و ز قطع کن زین ره قدم
 مغرب آبادست همین بی خواجہ ضو
 کر نباشد بسته بر پایش جرس
 نوشیمی کو عصای موسوی
 کر تو میکوی که در شرق و لبیک
 نهر را که باز کونه میزنی
 با همه دانستکی و معرفت
 بایرید شاه همراهی کرین
 از عهودی خویش آموزی فسون
 قول و فعل و ملت و آیین ما
 پیش آن سلطان در آن روز شدید
 بیان آنکه التون بتاق ناشب و فرستاده هفت بود و نیز زن
 او بر عطا باشارة بودند از هوا و هوس نفسکه مأمورست و جزاء
 عمل او داد از طریق عدل و رفتن هر دو بدرگاه بدآوری و فهم کردن
 او که زخم بروی سنای عمل خودش بود قوله تعالی ولا یجئ الیک
 السی الا باهل صدق الله العظیم
 چون بدگاه الغ خان که بر آن شه و سلطان و قیاص حکیم

آمدند و دید از دوران عقاب
 زهره ها کشته ز هیبت آب و خون
 خلق در دریای حیرت غرقه در
 صد جهان اندر جهان بوالعجب
 صد هزاران وادی و دشت عظیم
 صد فلک صد کرسی و صد عرش و تخت
 آفتاب اندر حوادستک زنان
 مرغزار و باغ و بستان بی شمار
 دیدها حیران و باغ سبزه زار
 چشم دولت بحر مطلق را رهین
 جوقی اندر بوستان باد وستان
 قومی از جام تو اصل مست دوست
 قوم دیگر را خود دل در جوش تو
 ای حکیم بی نظیر و مثل و یار
 ابر را در ده قطار اندر قطار
 اندران روزی که در درگاه تو
 مادر آیم از کنه پشت دو تو
 کشته پران نامه ما از شمال
 بی زبان از عذر چون لاله لال
 نیست ما از غیر فضلت هیچ کس
 ای خدای جنت و حور و قصور
 ساقی آن باده ناب و طهور
 چونکه ما راست کردی زیر نبید
 مستی خواهیم کرد تا چون سبید
 دانا بر عاشقان کوی جان

عارفان و لا اباالی شاعران

در کشاده دارایی میخان را تا از ویا بند صد نشو و نما
نارسد هیهای جام بزم شان بر سما و مرش بالا ترازان
باد ما عشق تست و نقل ما ذکر و حجت چون ملائک بر سما
مستی ما از شراب مشو نیست های و هوی ما سرود و معنویت
باغ جا را ز این کلام لاله زار چونکه کردی غنچه ریز و گل تار
جو بهادر پای سرو و ارغوان از ظهور این سخن کردی روان
هر که دارد بوی عشق و رنگ عشق بر سران راه رو به چنگ عشق
موی جان بگرد و درین گلشن کشان بر سرش زین لاله و ترکس نشان
سرو این گلزار مست و بید مست نشو و اش کرده و حور رشید مست
چند جانی عاشقان زین می خورند دسته کل زین چمن با خود برند
ای حکیم کار سازی بی بند صانع آفاق و این عرش مجید
ساختی این شاهد حاکم مرکن سرو بالا وظیف و خوش سخن
جیم کوش و صداد چشم و دال مو قد الف و نون و حواجب حرف کو
پس مرا کردی ز جام عشق مست جامه سر سیم داری بدست
کان ذلک فی الکتاب آینه ام همدی جفا القلم دیرینه ام
جامه را بر روی این نامه زدم زلف خالقی را بدین خام زدم
عاشق اولولیان کوی راز محرمش شوریده حالان نیاز
این کلمه کج صفت یار بست خوش که حائل دستها در گردنش

انکه داری ای فتی در دست راست ذوالفقار شه حسام الدین است
هفت سر دارد مریب شمشیر تو تند و تیز نشن زن بران فرق عدو
خصم خیر دل ندارد انقیاد هیب در خیم بر آواز نهاد
ای ضیاء الحق حسام الدین من نه خطا کردم غلط گفتم سخن
چون پرست از دوست صحن گلشن است

نیست غیر از لو کشف در مخزن است

پس کجا پروای غیری باشد

در درون فکری دگر کی آید

ذوالفقار در گفت اتا که تو واله و شبید اومت وصل هو
چونکه استغرا حاصل کشته است موبود ذات ازین خوش باده
یار کفتم یار کفتم یار هی هی کجا برك و سنا غیار هی
دم من از سه و چار و پنج و شش هفت عضو زان یکی یارست خوش
نیت غبارش و احد خواجه زاصل احوال انکوی کند تفسیر فصل
فرق کوی و چشم کوی و موی کوی دست کوی و پای کوی و روی کوی
میکند اعداد لیکن او یکبست واحدیت منفضل از خواجه نیست
هر هزاران نام کوی خواجه را شاید اما واحد است ان پادشا
قطره های صد هزاران در هزاره بر هر افاده قطار اندر قطار
مبداء جمل ز بحر است ای قباد باز سوره بحر شان باشد معاد
کل شی بر جع است آب سخن ما از انجا میخ صاحب الوطن

قطره هادر بحر چون باز آمدند قطره نتوان گفت چون در باشدند
 نور اگر خورشید اگر شایع شود در جهان و منفصل ز وک بود
 تقصیر یوم یفران مع آخیه و امه و ابیه ان روزست که هر
 نفسی از عمل خود مکافات یابد حلالها حسا و حرامها عذاب و صو
 حسن و قبح در آینه عمل مشاهده کند
 چون بدان درگاه شد و اصل عقاب

واله و مد هو شامند و در حجاب

ستم بکم گشته خونه از وی روان مانده در حضرت چنا و آله بجان
 پادشاه از باطن و از ظاهرش بود اگر گفتش ای شوریده و ش
 ترو هم آتونی تیاق و ان کمان خود بهانه بود اینها در میان
 حکم ما کردیم محکوم آن همه کی بودی حکم چوبان خود را
 نوسزا و از چنا زخی بدی لاجرم از خود گرفتار آمدی
 گفت شاه من ندارم زیر خبر خود را کسبانی نامد بدر
 شاه فرمان داد تا بار دیگر نه ناپی بنهادن تیرش بید
 گفت نیکو بکر و این خط تیر باز خوان و فعل خود دان ای خطیر
 دیده ماضی بدادش پادشاه از گذشته تاباید انقباه
 چون بدان دیده تیر او بکر بد بر تیر تیز بر خویش دید
 سرفکند از روی شرم و خجل پیش فکر کرد و گفت در دل او جویش
 کرکان و تیر نالیدن خطاست گانچه بر ما آمدست آن هم زیاست

معترف باید بجرم خویش بود پادشاه مار چیست و و دود
 چون عقاب از کبر بر بالا میر کرد آید تیر او جت بر جگر
 هر چه می بینی ز فعل خویش بینی هب شو کر مرد راهی خویش بینی
 چون یقین شد فعل خویش است معرف شو از تصلف دست شو
 خویش است بینی مکر ای بی خبر هم مکر در کس بکم بینی نظر
 طالب مفی شو و صورت بمان من طلب شینا و جد جد بخوان
 داستان آمدن آن فقیر بخانقاه ابو یزید قدسی سره

چند درویش فقیر از راه دور

آمدند اندر ساری شمع نور

چونکه اندر خانقاهش شدند از رخ آن شمع جان انور شدند
 بود شب هنگام شمع نیک نام کاری کرد او و انواع طعام
 بر فروزانید نهصد شمع هم در میان خانقاه آن بوالاکرم
 مجلس شاهانه او بر کار کرد و ز برای خالق غفار کرد
 ابلهی زان خیل مهمات راه در شک او فتاد و خیالات گناه
 در دل خود گفت این کار است رفت راستی در روی نه الاهت شفت
 راه درویش و تکلف نیست راست این تکلف خود نه از آیین ماست
 که تکلف نیستی این جمل شمع پس چرا فروختی در پیش چشم
 ان مسافر کش نه نور دیده بود اندر پی فکر غلط پیچیده بود
 شیخ را نور ولایت در زمان در دلش الهام آمد ز آسمان

که مران يك ميهان نا ولی
 منکر این شمعهای نوشده است
 کینه هم شمع از تکلف و زرباست
 خار راه او شده فکر خطا
 برد رختی بر شده عالی نما
 ليک ديچو رست و راهش نابديه
 مر شدی مردان نوی ای بوالوفا
 بر سر خود تیغ هندی می زند
 نائب مائی تقرب هم تراست
 بوی مشک عشق شمع کرد شکا
 که نشان زین ديه دزدان درخوا
 همت بهر خلاص مرد و زن
 این مسافرا که او مهان تست
 زود اندر یاب کش فکر غلط
 چون اشارت یافت سلطان بایزند
 کرد و در روی میان جمع در
 از خیالات تو هم در گذر
 خیز و زین مجموع شمع بزم ما
 هر چه از تر بهر حفت ای فنا

در غلط افتاده است از احوالی
 در دلش این فکر باطل آمدست
 نه برای حق و نه از بهر خداست
 در رشتن فریاد ای مرد خدا
 رفته بر شاخ و می برد و را
 هیج برش شمع بداری بایزند
 در کف این کور میدان نه عطا
 غافلست و چاه خود را می کند
 ای فرو پیچوده راه عشق راست
 بیشتر از چند ایام و عوام
 داده آن شمع جمع قوم را
 دم نمی خواهد زدن در پیش من
 اگر مو الضیف ولو بر خوان درست
 در میان بگرفته مانند نقطه
 که بگیرد دست آن مرد عنیده
 گفت ای سالک خدایت راهبر
 نیست جز هوای فنا در بحر
 کر برافروزم از شید و ریا
 می کش اندر يك دمش ای یار ما

چون اشارت شد بوی بر خاست او
 برهی گردید چون پروانه
 پس بر يك شمع چندین بار او
 کویا از دم سردان پسر
 سببت خود سخت و يك شمع از
 دم برید او را و بر جا خشك ماند
 آمد و در پای شیخ اندر افتاد
 ما گفتکار و سیه رویم ازین
 من گمان بردم که اینها از ریاست
 هر چه بهر حق بود نورست نور
 کار کن لله و فی الله ای پسر
 هر چه بهر حق بود زین سنا بود
 هر که تر بهر خدا برخاست او
 آنکه دارد از تکلف و زریا
 گفت پیغمبر انا و اتقیا
 نيك بیه باش و جدا شو از روی
 نیست موجودی جز او در کون
 چشم جان بکشای غیر از يك
 آنکه دارد دیده خود این دیده است

کرد کرد شمعها از چار سو ۵۵
 پف و پف می کرد چون دیوانه
 از سر جدی همی کردی پف او
 شمع می شد روشن و تابنده تر
 نه ببرد و نه بشد کم نور این
 دم بر چون شمع بر جهره و نشا
 گفت لله ای جهان فضل و داد
 عفو فرما از کرم و الکا طمین
 خود غلط بودم که از بهر خدا
 از ریا و زرق و شتاب دست دو
 از تکلف و زریا اندر گذر
 روز افزون باشد و تابان بود
 خاست فی الدین و الدنیاست او
 لبی تن کو در بحیثیت جا
 قد بری عن تکلف و الریا ۵۵
 نیست در افاق جز يك ای غوی
 ذات او دان در مکان و لا مکان
 احوالی را از طرفینه ای خرب
 ماکد شسته زانکه او بی دیده است

دیده سبلی شده پایان نکر / دیده قبطی سفید و کوشی کر
 این دلیل انموج ما آمدست / داد مفتاحی حد ما را بدست
 تابیار می مشیری با خبر / ما شویم که تمام از خیر و شر
 که بمقصود بریم و جان بریم / نزد بزدان نقده ایمان بریم
 باز گشت مادر که باره بدوست / قادر اول او و اخیر نیز دوست
 تو چنان کن که دران روز جزا / در نمائی خود ز فعل ناسزا
 خویش را خور هم غم احوال خویش / کسی نیارد از پست بهرست پیش
 داد جان و رزق داد و جاه داد / چشم داد و راه داد و جاه داد
 راه را بین و بجاه اندر میفت / قافله بر بست رخت ره محفت
 بر مثالی کان غلام از حکم شاه / یافت ملک و مال و ساز و کج و جاه
 باز کرد و فقه او باز کوی / نکته خوبست باز این راز کوی
 بیان آنکه هر بنده که دل بیدار و جان هشیار باشد غم فردا نه
 امروز خورد چنانکه آن غلام شاه که فجعلنا ثم سلفنا
 و مثلاً لا خیرین / آن غلام پادشاه کشته خیر
 چون شنید این قصه را او از مشیر
 که خواهد ماند این ملک برو
 آن الخ خان خواهد استادن ازو
 میکند با او مران سلطان خطا
 چو هدایت یافته بود آن فتی
 رونمود از غیب او را دولتی

گفت

گفت با خود چون ازین ملک دگر / رفت باید من غم پایان خورم
 عاریه است این ملک و آنجا پایدار / باز باید داد ملک مستعار
 لیک باید کاری اکنون کردم / که شود آنجا دل و جان و شتم
 این قنای عقل میل این کند / غافل از غفلت برین تن می تند
 باز استشاره کردن آن غلام از مشیر کامل هادی قاضی
 چونکه کرد این فکران ما فی الضمیر
 باز گفت او جمله را با آن مشیر
 باز آوی استشاره کرد باز
 اندران اندیشه پهن و دراز
 که مرا اندیشه آید ای پدر / که از اینجا چون کم آنجا سرف
 در حضور آن شاه عالیجناب / من درست و راست آیم در حساب
 تا مرا قدری بود در پیش او / زویا بم جاهد و حشمت ای عمو
 پس دران بستان و کار و رجوعا / که ز بهر عیش و عشرت ساحت
 از کرم آنجا مرا جانی دهد / تاج عز و قریتم بر سر نهد
 ای تو کشته هم دلیل و پیر من / من ز خیل جوق تو تو میبر من
 آن ثمانی تن ز طوفان بلا / که بگردان غرق شوق و غریب را
 چون پنه جسته بکشتی بنی / برده جان از خوف غرقه ای اچی
 مصریان از قحط چون خون ریخته / در پناه یوسفی بگریخته
 روی او ان فال را میمون شده / طالع ایشان همایون آمده

سبطیان در دامن عون کلیم دست رد پس یافته ره مستقیم
 چون حواریون و قوم عیسوی کرده بودند آن بنی را پی روی
 رفکان ناجی شده و بی مانده گنا راه کم کرده مضل و مستهان
 دست ما و دامن ختم رسل صدر عالم صاحب راه سبل
 خواجه لولاک ختم انبیاء از شکر شیرین تران ماه ضیا
 یافته ما از تمامی دولتی ز صعود امنی و امنی
 آن گلستان نکو جو شهر ماست و آن قصور و حور خور از بهر تاست
 هر که راه هدایت باشد دلیل او بطلب راه یابد چون خلیل
 نشان دادن مشیر شد تاجران امین سلطان را بان طالب
 یقینی که اگر چه خلا بقی از اکابر و اصاغر بند کاف و کاه
 شاهند اما مطیعان خواص که از منزل ما و من عبور کرده اند
 طائفه دیگرند گفت با او آن مشیر رهنا
 دوستان خاص شاه داد را

این گروهند ای امیر نو چراغ
 که رخود را بی اندامن و فراغ

تن برهنه سر برهنه خود جگر لیک اندر دستشان این خاک زر
 ملکشان نه لیک اندر شاه ملکها چشم نه اما بهیچر دوسرا
 جامه نه جمل تن غرق نور دور از زشتی و نزد یکان دور
 هیچشان در کف نه و مال جهان بدل کرده یاد جانان هر زمان

آن فقیر

آن فقیران الهی اهل دل برگزیده از صفات آب و گل
 زین جهان لیک از آن هوشده و صفشان الفقر فخری آمده
 پس امین و تاجران شاه ما این گروهند ای بفتح و فرسزا
 کر تو بخواهی در آن ملک عظیم جابجایی و رهی از ترس و بیم
 هر بضاعت هر دو بعت کنی زما می دهی آن فرقه را ای کامران
 آن امینان سرسرا بخا برند مکسب بجد ترا و پس دهند
 تفیر من جاء بالحسنة فله عشر امثالها و من جاء بالسيئة فلا يجزي الا مثله
 هر یکی راده با مر پادشاه
 میدهند باز ای دولت پناه

کرمتاع تو حسن باشد ترا
 هر یکی راده دهد سود و سزا

عشر گفت امثالها سلطان ما
 خود دروغی نیست قول ما

چو یکی راده دهد سرباز هم ملک و مال و باغ و بست و حرم
 پس کنیزان ظریف و خوش غذا هر چه می خواهد دلت پیش از شمار
 هم دهد کش شرح گفتن نایدم تا قیامت من اگر شرحش کنم
 و العباد بالله الحی الاحد کر بضاعت تو باشد قلب و بد
 مثلان یابی بامر شه جزا سنای آمد معین مثلها
 باز آن اجناس را باشد جزا صد عذاب و صد عقاب و صد بلا

جَدَّ آن سالکان بختند که متاع خوب را چاره کنند
 این قاش خوب بهر خود بود هم ز بهر خود بود کرد بود
 قال ارحستم ارحستم الله ان اسأتم مثلها اندر کناه
 هر که اینجا دیده راه خویش دید دیده اش روشن که راه از پیش دید
 یافت کام از نه در آن ملک و صفا کر طمع دارد بگویم کی خیال
 شناختن اهل معرفت قلاوز صراط مستقیم را بنظر معنی که
 نظر ظاهر را اگر اعتبار بودی اقوام معاصران انبیا و اولیا
 از جمله رستگاران بودند

مصطفی را شبیه عیسه و بوالحکم
 دیده و آن چار بارش نیز هم

دیده باید که در که او کند
 روی باید که بوی رو کند

شمع را بایی و تر دیک حضور کم دهد عکس شعاع و فر نور
 چون دماغت پر شد از بوی غیر کم شود مدرک مران بوی کبیر
 باد و چشم صوت مفروض دیده معنی باید نور تاب
 سالک راه خدایی جان من نصفیه دل که نه خود بیمار تن
 چو کی بجایه در فکر غلط روسیاه و قطعه دل مثل نقطه
 کرده ضایع عمر نگاه العجب دم فرو بسته نشسته روز شب
 پس ورا اندیشه و فکری مجاز این که دارم در جهان عمر دراز

کار او او را نهانی گشته است خاسر دنیا و عقی گشته است
 فعل با مع لایق جلد سک است ز آنکه او را شیر شراندر است
 وعده اش تا روز محشر داده است دیده چون بر هم نهی ان خود شده است
 چونکه قطعه از درون دارد خبر می رود از سلك کلبیت بدر
 در لباس این گروه ارجمنده که شدند از سرو کرمان بلند
 می رسند آنجا ولی در این سرا هفتین فیه فی فتنها
 بوی صورت منکر و معنی نکر دست در معنی زن از صورت گذر
 فعل شدادی چو تخم شده کاشت در بهشت خویش ساز آورده شد
 از بهشت خود برآمد ان شدید خود بخوار بهشت حق رسیده
 ان هم از فعل خودش در روی رسید هر گروهی بار خود خواهد کشید
 ان یزید کرده از راه انحراف او کشان از فعل خود برخود مصفا
 او درین میدان بموت اطلب رفت در بر بزر آنجا نه شک و زفت
 خود بخسیت این مقام کند اش لایق آن ریش خام کند اش
 با چنان جایی که در روز قیام خواهد شد بود این بهشت شاد کام
 کند و کوی مبرز دنیا یقین جنتی دان پیش و دوزخ ای حنین
 هیه بنه آن بار را اینجا زدوش جامه ایذا و معصیت می پوش
 کرده و افعال و اعمال ردی بر تو و اگر دد که بر خود میزدی
 هی بدان تو کبوتر در بچار چونکه باد است و هب این کار و بار
 تو غور مشغو مبین عمر است این نه دنیا لذت و نه ذوق دین

ای تن تو همه خشک آمده
چون بود آن همه در شعله
کرفیاست از خلیل است ای پسر
بت شکن شوز فلین خوشی در گذر
دست بصری از ید الله شود
کردن او از اطاعت طوق داشت
لاجرم دستش درین آتش نخت
شمع شمعوشش دینش بر فروخت
آن رفائی موله در سندن
کرسوز دست و پایش زو
هر که امروزان منازل راندید
کرتوی زنده دل و پیر کهن
برك اکنون ساز در راه مال
چشمها بر جوی نقدی افکنی
فی حق الدنیا رسول مجتبی
از فنا بگذر بقا جوی فنا
پادشاهی ها یا و خوب خال
ادهمان کام زن را زین زر
پس فروخوان آن برات غرضه داشت
تاسر ترا بر کند از تن چو برك
عارف از غای ندانی وانگهی
غرة بادولت ناپا یدار
هست چارت مادر هول و سترك
چون بود آن همه در شعله
بت شکن شوز فلین خوشی در گذر
کردن او از اطاعت طوق داشت
شمع شمعوشش دینش بر فروخت
چون دم از آل محمدی زند
کوسند داد دالی شیخ الزمان
هم نخواهد دید آن روزی غنید
فکران روزینه را امروز کن
زانکه در ره نیست خباز و بقال
جوی سکین است کوزه بشکنی
قال اولها بکا و آخر فنا
کی کند عارف بدل میل فنا
غرة با احشام و خیل و ملك و مال
بر نفی و بر نشینی ای پسر
بر تو خواهند از تو غارت گاشت
خوش خورد ریش و سبیل و ملك
کیست در عالم نظیرت ابلهی
میرسد میرا جل هین پا یدار
هر یکی تحت یکی زیرین برزك

وصف شرح چار مادر مر ترا
ان مصدر مادرت از التهاب
کر چه رویش مشتعل چو آینه است
ز و فرو تران دگر شیرین دمی
دعده در بحر و بر انداخته
هر که حیوانست در ملك احد
ليك روی او ندیده هیچ کس
گاه بی که سال و ماه و صبح و شام
وان فرو تر نرم روی جانی است
بر زمین افتاده لیک روان
فرو تران بزرگ کی مادرت
خود کین پیستی بس سوختن
با وجود این همه تلبیس و کار
مادرت اینها پدر هم ای عقل
کر ترا هست فنا بی بر مجاز
ليك اعلام حقیقی ای پسر
پس غرض در ضمن اصل معنوی
انکه این مادر پدر را داد دست
رو با و کی عزم دیار و را
ليك بیک خواهم او کردن جدا
صورتی دارد بغایت نور تاب
هر امانت کش سپاری خاینست
فحیه مستوری موافق هدی
باسه فرزند جفا در ساخته
دعدهم بر لب و را بوسه دهد
کر چه چه میزند از وی نفس
کار او اینست با جله مدام
کس و طوطی دایم در آبادانی است
باهه خاص و عوام او در میان
که یا و خوانند اصل و کثورت
زیر هر کس او افتاده ره نشین
جز بدیشا نیست عالم را حدار
یوم الآخران نطوی کالسجل
بعد ازانی بر بقا هلك ساز
میکند ادراك این مادر پدر
از وجود این پدر مادر توی
غایت مقصود و آمالت و بیت
ای هزاران جان فدای از لقا

تفسیر لها ما کسبت و علیها ما اکتسبت کار امروز نساختن غایت
شقاوت باشد چو بدان بنده هدایت یافته
ماه جان از نور دولت یافته

از حدیث آن مشیر رهنا

اونکرد اعراض و تحذیر و ابا

دست اندر عدل و در نصیحت کشاد

جمله خلق خدا داد داد

رسم طاعت و عودیات را	هم اقامت کردان عالی ذکا
پس منادی داد فرمود بشهر	از سر لطف و فائز غف و قهر
که تمام آن تاجران پادشاه	ان مقرب پیشوایان سپاه
که بصورت نازل و هم کم بدند	لیک در معنی جهانرا پشند
جمله حاضر شد بان قانون و بنا	کرد اکرام همه آن سرفراز
پس هر آنچه داشت او از سیم و زر	نقد و جنس و ملک و مال و بوم و بر
سر بر بران مهان ایتار کرد	تا دران ملکش دهند این کار کرد
هر چه می کردی و می گفتی همه	هر چه می خوردی و می خفتی همه
هیچ بی ادب مشیر کار دان	می نکردان عصمتی کامران
چون مشیرش کامل و خوش کار	گشته ملهم از خداوند و دود
هر چه می گفتی و فرمودی باو	وحی ایزد بود و ز امر و حکم هو
از و ماینطق من الکذبش نوا	بود قول آن صاحب سردار را

افصح

افصح الایام در حسن مقال
هادی راه خواص خوب دم
نائب خاص الخ خان عزیز
آن مطیعانرا نموده راه حق

سر و و نسیرین حیاض ما وطن
کلزار رحمة للعالمین
چونکه ان بنده مطیع و پارسا
بی روی کرده آن مبارک رأی را

از حدیث و رأیش اعراضی نکرد
هیچ بی فرمان او بی نخورد
لا جرم او دولت کونیه یافت
قربت ان شاه زیب و زیجا یافت

هر که عزت و سعادت را هب
شد بیا بد دینی و عقبی دگر
تفسیر ان الینا ایا بهم نثر ان علینا حسابهم همه را آمد از وست و

باز گشت باو چون برآمد مدت موعود او
نور میزد طالع معبود او

عزل کردندش ز تخت و تاج خود
باز بستادند او وی نیک و بد

قوت و پیود و وجودش بستند
هر که اینجا بود از گردان شدند

گشت او بی مال و ملک و تبار و روز
مانده از یار و جلیس و دوست و در

نه در و نیر و نه جنبش نیز ماند
او ز هر چه داشت دامن برفشاند

جز امید ی که بان تجا شاه
داشت خود دیگر نبود او را پناه
پس پوشیدند او را در بدن
از همه اموال خود یک پیر هو

جمع گشتند آن گروه مردمان
 پس بدان کشتی خشک بی امان
 ای راه پر خوف لا بد رفتنت
 ای راه ازین راه مخوف پر خطر
 آنکه او بر خاک دنیا بست دل
 این جهان سفر پرور هیچ نیست
 ز اصفای اولیه و آخرین
 هر که از دار بقای جاودان
 از سر غفلت در پی دار غرور
 گوشت نادیده معوز باکیه
 آن جعل انداخته در زبل سر
 از شره افتاده در جیفه کلاب
 جای خرد در پاکه و کهدان بود
 گرسندی مکشوف از پیه حجاب
 داستان آن اعرابی که از غایت قحط و نیاز در طلب رزق جانب
 دار السلام بغداد شد سالی در حقی بنی خل ناکه امان
 قحط افتاد از قضا آسمان

جمله اعرابی قبیله سربس
 سر ز جوع و در در بر سنگ و مدر

از شهر و زبر که واز بیر هم
 زان میان اعرابی بهر نوا
 روز راه بجز سوی شهر کرد
 بر امید خورد داور می برید
 انچنان کرده در وعطشان اثر
 چشم پر آب و لبان خشک از عطش
 می برید افغان و خیزان راه را
 مشک بر پست و بر تپه می برید
 چشمه را چون دید شد شاد و آ
 يك نفس زان آب صفا می ندید
 تشنه داند قدر آب صاف را
 تانفنی در بالای هول مرگ
 این که خواهند از چشمت بد
 ره زنان از راست و از چپ صف
 زحمت در کشتی قلزم میکشی
 در دلت از غرق کشتی فکر نیست
 در خواست سلیمان علیه السلام از حضرت مسلمان که يك روز شیطان
 در بند کند آن سلیمان هم رسول و پادشاه
 خواست از فضل خداوند و آله

ان سلیمان هم رسول و پادشاه
 خواست از فضل خداوند و آله

که لعین ابلیس بر تلبیس را
 او کند یک روز در حبس قضا
 اندران زندان نهد بندی برو
 بندش نطق و زبان از گفت و
 حق تعالی از کرمهای عیم
 داد فرمانش درین امر عظیم
 پس بفرمان خدا ابلیس را
 کرد یک روزش بند آن مه لقا
 آن یکی روز اندر آفاق جهان
 از صفار و از کبار مرمان
 هیچ کس را در دل و جان و نه
 شور نشویش و ساوس کسی نداد
 پرده غفلت شد از هر دیده و
 از طمع کس را نشد میل و فتور
 خلق گفتند از جهان چو رفتیت
 ترک این دنیای فانی گفتیت
 پس چرا ما غافل و عاقل ز کار
 عمر ضایع میکنم و روزگار
 هیچ کس از روز اندر بجز و بر
 چیزی نماز و طاعت و روزه و کر
 هیچ چیزی می نخورد و می نخفت
 هیچ کاری نمی نکرد و می نگفت
 کار عالم ماند بطل تابشب
 نه کسی را ذوق و نه عیش و طرب
 حق تعالی جل شانہ بعد از آن
 بر سلیمان کرد وحی اندر نهان

آدمی بر کارهای ماهر نیست کای سلیمان حکمت ما وافرست

آدمی بر کارهای ماهرست

ماهی کاری بکمت کرده ایم
 تاجها را از عدم آورده ایم
 سوره الکهف بر خوان ای پسر
 ناشوی را تا جعلنا باخبر
 کینه علی الارض آنچه نکردم بدید
 زینت عالم با نیست و مزید
 هیچ چیزی از هبا و از هدر
 نافرید از امور بجز و بر

لیک عقل آدمی را چه محل
 که رسد بر حکمت و حکم ازل
 ای پدر تو بنده از امر کن
 بنده باش و بنده کی او یکی
 هست بچون آن حکیم کر کار
 پس ترا با چه و با چونت چه کار
 از فضولی منک منقاد باش
 بندگی آور بجا و ازاد باش
 خود چه دند حکمت فتاح کس
 خویش داند حکمت خود را و بس
 رسیدن عرب بر آب شیرین و متحیر شدن از عذوبت و نظافت آن مخیل
 شد از هدیه خود
 چون عرب زان چشمه آب زلال
 در کشید و شد ز عطشان بی ملال

در همه عمرش نخورده بود او

آب شیرین و مهنا ای عمو

زانکه در بر غیر آب شور دم

اونوشیده بد و نشیده هم

چونکه ذوق آب شیرین در کاوش
 رفت و دیدان لذت شیرین چو نوش
 بستوی کی باشد آن ملج اجاج
 با فرات عذب و خلو خوش مزاج
 گفت با خود نیست این آب روان
 جز حوض کوثر باغ جنان
 چون خداوند عظیم ذوالمنن
 دید این معجز و شکست حال
 از کرم بر حال مرهم او رسید
 کرد بر مر آب جنت را بدید
 کودک و اطفال و اصحاب مرا
 جان رسیده بر لب از قحط و بلا
 بر سبیل هدیه کرایه آب را و
 مه برم در شهر پیش پادشا

چونکه نوشدان چنان آب چنان
 کلبه ز لال خوشی صفا از جنت است
 او را چندان بخشد سیم و زر
 که غنی کردم تمول یافته
 بهر اطفال و عیال خویشتن
 بر سران چند خرواری دگر
 بس کنم بار و برم از بهر شان
 خوش خوریم خوش بیاساییم ما
 بعد از آن مشک خود پر آب کرد
 بعد قطع بر و آن راه شدید
 کرد عزم آن سواد معتبر
 راه او بر ساحل دجل فناد
 دید ناکاه انجمن بجز و ان
 شربت نوشید زان جان بخش
 گفت در دل من کجا افتاده ام
 آب اگر اینست و ملک و شهر این
 ما خود آخرد و چه بیا چه بوده ایم
 ای در یغار و ز کار و عمر و ما
 مرغ آب شور را در جوق بر
 تازه کرد و جانش و داند روان
 آب جوی حوض فضل و رحمت
 خلعت و نشربها لعل و کهر
 آفتاب دولتم بر تافته
 من حرم آلات و خلعتهای تن
 نعمت و ماکول و خور و معتبر
 و ارهانم من ز قحط و فقر شان
 در میان عیش و عشرت سالها
 رو نهاد از جانب بغداد فرد
 آن سواد شهر را از دور دید
 کشته از تفریح هدیه بی خبر
 رو بان آب مبارک در فتاد
 کشت حیران و عجب در ماند از آن
 خوشتر و ناز کن از مشک و کلاب
 در غلطه و اندر خطا افتاده ام
 یوف بر مال و دواعی عقل و دین
 در جمع عمر کی آسوده ایم
 رفته چندین سال برباد هوا
 زاب عذب دجل کی باشد خبر

ای برادر این مثال حال ماست
 غفلت ما را کواه این ماجراست
 کرد دل ما ز آخرت واقف بدی
 مائل این خانه غم کی شدی
 هم مکران قادر غفار مان
 لطف فرماید دل بیدمان
 قال النبی صلی الله علیه وسلم الموت کأی و کل الناس شار به
 والقبر باب و کل الناس داخله صدق حبیب الله
 بر سران تحت کشتی و را

از سپاه و جان و مال خود جدا

باز بردند و بجای تنک و تار
 در نهادندش و چید و خوار و زار

او در آن جای مهیب زهره در

مانده تنها و علمهایش بی

داد فرمان پادشاه کامکار

حاجیان خاص را و مرد کار

تا شدند انجا به پیش آن فقیر
 با جمال خوب و بوهای عبیر
 پیش او رفتند با اعزاز و ناز
 پس نشاندندش بفر و غر و ناز
 هر چه با ناچاران پادشاه
 داده بود اندر زمان ملک و شاه
 جدا نهاد ابرار با نشان
 عرض کردند آن زمان بروی عیان
 هر یکی را هفت صد داده خدا
 بهر او آماده انجانی ریا ده
 بی عدد و و دشمن و خصم و حسود
 عیش و عشرت اندران کشور غلور

بهر او بخزیده انجامل کلهها باغ و بستان کاخ و ایوان و سرا
 هم غلام و هم کنیزك بی شمار هم جنبشهای شاهي صد هزار
 رفت بخشیشان بهم بصر و دراز پس بکردندند پیش شاه باز
 شاه خود عالم بد و گاه از آن ليك کردندش بحضرت ان عیان
 گفت او از بنده کان خاص ماست کو مطیع و صادق الاخلاص ماست
 هر چه ما فرموده او کرده قبول بنده فرمان و امان رسول
 هم به علم و هم عمل را راسته هم بعد دل و راستی پیراسته
 کار او خلق خوش و بذل و کرم او بلطف و خود در عالم علم
 بوده ایمان حقیقی هد مش از سرایقان و صدق قلب خوش
 شك اندر سینه او نامده کبر اندر باطنش سرناز ده
 عقل را پیرایه خود ساخته رایت عقل و خرد افراخته
 هر کار در کارهای خیر و شر عقل باشد راهبر شد معتبر
 بیان آنکه عقل اشرف اشیاست و بنی آدم بر جمیع حیوانات فضل
 بعقل دارد اگر اشرف از عقل چیزی بودی از همه اشیا آن
 چیز اول آفریده شدی کردی از عقل چیزی پیشتر
 خود چه باشد به ز عقل اندر ز من کرد کاران فریدی پیشتر
 که خدا با آن توان شناختن خود چه باشد به ز عقل اندر ز من
 کنز و کوچکن از يك سوزنی در همه آلات و اشیا چیزی

سوزنی را چونکه بیند عقل جست نيك داند کو چینی از خود نرست
 هست او را صانع استاد کار که و را سازید با صد کار و بار
 در یکی سوزنی و سه زحمت تابد و زده او فبانی را بدست
 کندن از کان و دوارا چو شاندن تا شود صافی دل و پاکیزه تن
 بعد از آن دادن که از بی حدش تا از و بیرون شود فعل بدش
 که بگویم که بدست او چند باز میرسد نای شود در خورد کار
 این حکایت میشود دور و دراز مثنوی می ماند از مقصود باز
 سوزنی با آن ضعیفی و کمی کو چکین کارهای آدمی
 نیست ممکن کو بودی او ستاد جود بود این عالم کون فساد
 اینچنین عقلا معلا اقتدار که از و دارند انسان اعتبار
 نفسی کل با این عظیمی و شناخت که خدا او را ز عقل اخراج ساخت
 اینچنین عرش بلند با وقار که فروست این چرخ از و در کردار
 در بنی فرمود بر خوان ای فتی حقه الرحمن علی العرش استوی
 استوی از قول هر عالی سند معنی تحقیق اش استیلا بود
 تا ز در دل نیاید هیچ شك که از آن شك چون شك افیی در درك
 و بر معلق هفت چرخ بی ستون قائم از خود تا که چون باشند چون
 ماه و خورشید و ستاره بر فلک و اندر وصف در صف انواع ملک
 و بر مطبق ارض با سنك و وفا که با و ست این جمله عالم را مدار
 خاک و آب و بار و آتش ای پدر چار ضد مختلف با همد که

و بی موالید سه کانه در جهان درخورد و بایست ادوار زمان
 جمل مصنوعیات و مخلوقات هم کائنات و جمیع موجودات هم
 ای برادر که ترا عقلست و رای چون بود بی مبالغه این هر دو
 کو متره ز احتیاج و الت

قادر و حتی قدیم لایزال
 نیست نقصانیش در عز و کمال

این همه تعلیم حق او سپرد
 کوست مرشد هم دلیل و راهبر

الدریبه به بایدت عقلی مفید
 چون خلیل الله مختار و سعید

عقل از اقلیم ایمان و یقین به که ویت لا احب الا فلین
 انقلاب ثبات و سیرات نیست مخفی آفند و بی ثبات
 ماه افروزان بر پرده طاق نیست سالم از خوف و از محاق
 آفتاب اعظم فرخنده فال نیست ایم از کسوف از زوال
 آن عظیم ایشان خداوند مجید کین همه از قدرت وضع آفرید
 اندر و تبدیل و تغیر و زوال دان محال از عقل تو دارد کمال
 ذات او از عیب و از علت برست ز انقلاب و کلفت و آفت برست
 دین هر کس را که این آیه بود راستی ایمان تحقیق این بود
 که ترا تحقیق نبود اینچنین وای بر تو ای کم از خاک زمین

کوه و دریا و درخت و برك و ثنا
 شاهدی بر وحدت ذات خدا
 خجرازی رحمة الله علیه
 غیر این جمله براهین و دلائل
 از کمال عقل فرد کم علیل
 بی زادم تا بختم و بی زمان
 هر یکی را نیز بر ذات احد
 تا توان تعلیم بر تحقیق بی
 چون موصد خدمت من ای عزیز
 ما خلقت الجن والانس آدمست
 در تلفظ که چه خوفی بعدون
 هر که ایمان نیاشد اینچنین
 شرح ایمان را بیانی دیگرست
 شرك را در دل مبارای حق
 ای حکیم کار ساز عیب دان
 جانان داری و ایمان نیز هم
 وقت است داد جان بر خصال
 دار ایمان همه ای پادشاه
 فرستادن پادشاه ارکان دولت را با استقبال ان غلام منقاد تا او را

جمله مخلوقات و این کاخ فراخ
 دیده عقل ای برادر بر کشا
 ان امین الله و موثوق الیه
 بر کمال ذات خلاق جلیل
 کرده اخراج او هزار و یک دلیل
 مثل او چند آمده اند در جهان
 چند انیس روشن دلائلها بود
 ره نیابی کی شوی مؤمن توکی
 کونه را بیان تحقیق خیر
 در کلام الله حق ای دین پرست
 در معانی بعدون ای یوفون
 جای او را سفلی رآن سافلین
 مردایقان را نشانی دیگرست
 که کنی جرم و کنه حق غافست
 ماژ تو داریم هم ایمان و جان
 از و فضلنا هم ایه جان محترم
 چون ازین قالب بماند انفصال
 از شر تاراج شیطانی نگاه
 فرستادن پادشاه ارکان دولت را با استقبال ان غلام منقاد تا او را

باغزار و اکرام با مقام مقاصد اصل برسانند قوله جزاء الاحسان
الا الاحسان ^{چونکه} وقت دولت و صلت رسید

نائب خان الغدوم در دمید

گشته اراکشت هنگام درو

خطبه راهم خطبه جورا نیز جو

کس از آن حضرت نبوده خاسره

آری دنیا مزرعات الآخرة

آن شهنشاه جهاندار سمیع	از پی آر بنده بوده مطیع
خیل نواب و حجاب خویش را	آن بزرگان سعادت کیش را
گفت اسباب شهی و عز و ناز	باد پایان بغایت سرفراز
اوریدند و جنیت پیش کش	پس بگردندش سواره بدوش
بر سرش چند ظفر افراختند	غاشیه بر کتف ماه انداختند
جمله چون خدام در پیشش روان	تا ببردندش در اش شهر مهان
انچه در فکر و خیال او نبود	از کمال و فضل و خود ان و درود
پادشاه با او خطاب لطف کرد	کردش از تشویش و رنج و غصه
رتبت و اقبال او را برکشود	زانکه بودش کام از بذل و رود
دید و دادندش هم از فرمان شاه	پس نشاندهش فراز تخت جاه
بر سربری اعتلا و اجتناب	گشت او فرمان ده و فرمان روا
جوقی آنان کز سرانکشتگان	در شب تاری شود روشن جهان

جمله انکست ادب در پیش او	بر زمین عرضه نهادند رو
سرو فتح ما بشاخ و برک شد	تیغ ما کردن زین این مرگ شد
سر بریدیش چو قوچ آفرود	هان فدیناه بدیج شان ماست
فلسفی را دیده اینجا کور گشت	آن سیه رومضط و معجور گشت
چونکه در اخ الصغیر این شیوه ^{هست}	پس چرا اخ الکبیرت سر شکست
هر شب از اخ الصغیر ای ابله این	خود مغری که همی بینم یقین
پس چرا بی منکراخ الکبیر	امش فی فقر السق بئس الصبر
آدم و عیسی پدر بود و پسر	دو برادر خوانده شانی قومی در
هر دو برهان را سفت ای رز ^{سباز}	از ره علم الحقیقه بر مجاز
ان بزرگین را تو کردن می نهی	بی ام و بابا باش کواهی می دهی
کو چکبش ترا چرا منکر شدی	تا ز خا و مرتد و کافر شدی
می دهد ترا آن کواهی بی میل	از صفی و از مسیح از مثل
پیش انکو خالق این عالمست	خلق عیسی مثل خلق آدم است
خود بران که تو مغری بی شکلی	قدر نیز است و برین و دیگر شکلی
انکه دو وسیلی زند بر گردنت	از یکی عاجز شود ای خر صفت
انکه او بر ذروه چرخ کبود	میدهد اد ریس را بال صعود
که هد پرتی در مصلوب را	تا کند پرواز بر چارم سما
تو عجب داری و کوی این خود ^{اوست}	مغری اندازی و کوی تو پوست
از فراز اوج چرخ چارمین	شمس می پرد بیک دم بر زمین

خود به از خود شنید عیسی پیش اوست
 خوبتر بی هیچ شك از پشت روست
 که پرید از ارض عیسی بر سما
 این عجب کی باشد از صنع خدا
 ای شده بر مرکب نخوت سوار
 ترکش غفلت بسته دیو وار
 نوسن فکر ازین راه رشتد
 چون خرونی هر زمان سر میکشد
 رو پیچیده ز روم و می دود
 تا خطاهی باش تا فردا شود
 چون براید صبح روز انوری
 با تو در تیر بزدارم داوری
 شمس تدریزی بینی از زمان
 امتی و امتی کو پیش خان
 آنکه نفسی نفسی آرد در نوا
 هی میکشیش دامن ای بی دست و پا
 تا که بینی از تو چون سردر کشد
 خود ترا راه تو در جنبه کشد
 دست در دامن شمس پاک زن
 سوی چوق خسرو لولاک زن
 پادشاه ما کریم و کامل است
 هم علیم و هم حلیم و عادل است
 بر کسی از وی زرقه ظلم و زور
 زانکه او هست از چنین اندیشه دور
 اخلاق با اخلاقی او فرموده است
 زانکه وصفش جمل نیکو بوده است
 خلق نیکو پند کس کار حسن
 تا نباشی شرمسار از ذوالمن
 هر که را علم و عمل باشد سعاد
 هر که را عدل و کرم باشد دنا
 رسکار دنیوی و عقبی بود
 خاص خاصان حق بیچون شود
 تفسیر باد و دانا جعلناک خلیفه فی الارض فاحکم بین الناس
 بالحق
 اینچنین فرمود داری ای جهان
 خالق پروردگار انسی و جان

کای خلیفه ارضی داورد دلیر
 در صفنا ورد خصم ما خوشتر
 چون خلیفه ارضی کردم من ترا
 آری الالقاب تنزل من سما
 بر کسانی حاکی وارجمند
 که یکسم و چهره هم جنس شوند
 در میان اینچنین جمع عباد
 پیشه گیر آیین و رسم عدل داد
 داوری بر منوع انصاف کن
 در داد و وعدت راضی کن
 تا نفس و هوای خود مباحش
 از درون ارقام شهوت بر تراش
 هر کسی کو تابع نفس و هو^{است}
 او ز شر الناس و مردودان ماست
 جامه عدلست راه مستقیم
 رو مکردان زان ره ای شاو حکیم
 سرخیز الناس من ینفع بر^{است}
 در طریق عز و دولت رهنماست
 سرمش از جبر نصفت بر^{است}
 عدل آمد طاق کرد و راستون
 دین و دولت را عدلست و داد

ظلم وعد و انست ملت را فساد

تفسیر الله الذی رفع السموات بغیر عمد و زوئها

هست این طاق معلق راستون

نیست ان محسوس پیر و درون

حق تعالی رافع عرش مجید

بیستون این چرخ گردان افرد

کر چه فی الظاهر ستونش نیست
 هر که فی المعنی نظر کردان بدید

قائم افلاک انصاف و داد
 این عمد محسوس نبود ای عماد

والعباد بالله از عدل اخبر
در طبایع رخ نماید حادثات
هم عفن گردد نسیمات هوا
انس و جن و معاهی و مرغ هوا
چون عفویت در هوا سیران کند
منهدم گردد بنای روزگار
عدل تنها نیست در سلطان و میر

این طریقت هم بیاید در فقیر
هر کسی بر شهر جسم خود است
هم بود در شهر وجود خوشتن
منکری سودی ندارد چون شود
ای ز ملک و شاه و خود بی خبر
ای عدد در شهر تن قائم بدار
آنکه بس عدل ارتقا دور کرد
ای اخ تسع و تسعون نفع
لاجرم فریاد دار و ناله زن
بباد شاهست او یجب التائبین
در همه کس واجبست این عدل و داد
ظلم را نار و عذاب پوست کن
خویش را یک مدتی مجبور کرد
نعمتی و قصدت اینست لاج
چونکه بستاری از آن بیچاره زن
چون شدی تائب همی داری چنین
هیچ کس بی عدل در عالم مباد
روسیاهی و بلارنج و محن

عدل از آن جنت و حور و قصور
بی نظیران رؤیت رب غفور
راه و چاه اینک تورا فی ای عزیز
چشم و گوشت همت و عقل و تیز
تتمه داستان آن بنده مطیع که حسنت را مکافات یافت ماسته
الانفس و لذات الاعین چون حساب عدل و داد آن بنده را
راست آمد پیش شاه کبریا
داد او را غایت کام و مراد
یافت با خاصان حضرت اتحاد

بعد از آن دیگر ندارد مرگ و درد
یافت مطلوب خود از یزدان فرد
تقیر و لقد خلقنا الانسان من سلاله من طین ثم جعلناه
نطفه فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقه فخلقنا العلقه
مضغه فخلقنا المضغه عظاما فکسونا العظام لحا ثم
انشأناه خلقا آخر فبارک الله احسن الخالقین

ای شده مغرور در کبر و منی
در فن عجب و تکبر صدمی
کر بدانی از کجای آمده
اصل جسمت از چه تألیف شده
از برودت خویش این باد منی
با خود آبی و روان بیرون کنی
در مشبه بد جینی بوده
در عدم بس قرنهای آسوده

پس خداوند جهات بر فراخت
 نطفه بودی و پس علقه شدی
 آرمیدی آرمیدن نر تو بود
 در میان تو کبست دست آن است
 کرد از صنع لطیف کبریا
 بعد از علقه حکیم جی فرد
 چارمین منزلت آن ای پسر
 نونه اندر میان ای ارجمند
 هان مشکا بینی اگر نه بر شکافت
 آن عذاب ساربان جانی برفت
 آب در مشک و نوعطشان راه
 کی کند سود چھیدن یا لکد
 جود مجال جنبش و زور ازمان
 بعد از آن مصغه را کرد سخنان
 پس بران عظمت لحوم و کبشید
 ثم انشاء خلقاً آخراً
 مایه صحت نهادت در کنار
 تاجری تو خواجه توان عزیز
 تا کنی کسبی دران عالم بری
 از منی در جای تنک نطفه ساخت
 پاره خیمه ازین سوتر زدی
 بلکه از صنع خداوند و دود
 هر چه هست از فضل و از احسان است
 پس خلقنا النطفه علقه خدا
 از کرمهای شریف مصغه کرد
 نوز راه و منزل خود بی خبر
 بین مهارت تاجه منزلی کشند
 زاب ان خونت بر تپه رنگ یافت
 پشت و پهلو زخم شد از ضربت
 کردند کی می رسد در قعر چاه
 چون ربانت از دهان پیر و قد
 کی بود اندر رک جان ای فلان
 از خلقنا المصغه برهان بخوان
 وز نفتح فی جان در وی دمید
 ساخت کافی دل و نیو و سره
 پس فرستادت درین دار الغرار
 هستی ات داد و ز سر و جان عقل نیز
 در جز ایابی کمال سروری

قصه ان خواجه و تاجر غلام
 صورت احوال تست و فضل حق
 هین بدان خود را و فضل خواجه را
 تا تو در یوم بفر المرء شاد
 او بکرد و کار تو محتاج نیست
 تو برای جان خود کوشی ای پسر
 رسم شرط بندی آور بجای
 خطه آزاد ای مادر عصمت
 که بیان بر صدر تو کردم تمام
 که ز رحمت کرده بان تو در سبق
 شرط امر خواجه را آور بجای
 باش از طاعت بر رب العباد
 پس غرض امرت بجای آورد نیست
 لیک از طاعت مشوم مغرور سر
 لیک بر فضل و کرم کن انگاه
 آیت لا تقنطوا من رحمت

مناجات منوی

در مناجاتم تو ی غیر از تو کبست
 بی ثنای تو ندارم برک زیست
 اقامم را ز نامت ده شرف
 بگردل را کوهری ده بی صدف
 چیست دنیا بردم مرده است
 سرد تر گردان که هستی حتی و قد
 خاتم دست سلیمان شاه نیو
 حیف باشد که رود در دست دیو
 منوی دار العیار عاشقیست
 باده اش صافی و سکرش مطلقیت
 می خوری این باده ای یار قلاش
 هین ز نشو و مستیش نگاه باش
 لاله را در سرا کرچه ساغرست
 هست اور سوانه پیر می پرست
 بیخیز از مستی جام جم است
 منحنی را عمر فرسوده کم است
 چشم ز کس را بصارت کی بود
 لاله لال دنی حتی بود
 نیست مست انکور نشوی بود
 مست انکور مست میباف و دی بود

ای ضیاء الحق حسام الدین ^{ست}
 ای حسام قاطع و ضرعام عشق
 سوی میخانه پیر مارا کشت
 چونکه من خاکم در برمت حقیر
 چون یکی دادی دو کی ای مولوی
 حرف میگوئی توام در کی بخش
 حرف کوی و حرف راغم ساختی
 من و حرف تو بگفتم چند حرف
 سجع قمری شاعرانرا قافیه است
 من زجیفه روی کردانیده ام
 شاه بودم مستعار و بر کذر
 از قفای شمع دیدم تاب باد
 ای خدا نور و شانی ده مرا
 کرباشم در میان مر پاك نیست
 شمع من در جمع خواهد داد نور
 خواج شمع بر کف رجعت نهاد
 هی لالی غوص کی ماهی مجو
 باز خواهی آمدن در کوی ما
 از میان بحر شمع را برار
 آفتابی از دلت سر بر زدست
 مست عشق نوش بادت جام عشق
 جرعه بر خاک ماران می فشان
 تو کله کج نه یکی ساغر بکیر
 چون لقب شد میسکد راشنوی
 زیر راغم در درکش از ادراک ^{خشی}
 شاخ مرغ دل ز باغم ساختی
 قطعه خون ریخت بر بالای برف
 عارفانرا خط کردون کافیه است
 نیست این الا فضل ذوالکرم
 در گرفته شمع کبر و دار سر
 چون نیارم باد توفیق معاد
 شمع دل را ساز بانور و ضیاء
 نقد میدايم چو شمع روشنست
 زخمت چون بردم دران بحر حضور
 پس فرستادم بسو بحر السواد
 اندرین یم جز در شاهی مجو
 از برای مجلس خوش بوی ما
 دور کی از روی این شمع ^{غبار} آن

آن ششم شمع ارچه رفته ^{پیش}
 ای غلام این شمع را از موم جان
 شمع کردون یوم الآخر دود
 شمع این دریا خورد از زمین
 نور شمع زاب و بادست ^{فدای} ای
 در ریاضت کوشی تا این مشکلت
 چو یقینست شد قلاویر شید
 اربعی صبحا آن ز تر ترست
 چون مطلق راضی مسکون شد
 ای صمد نقی در مه نامشت
 ما ز عصیان شرمین و ابر شدم
 خطبه و سکه زمانت شد قوی
 ترکیه چون شاهد مارا زنت
 ده رواجی این در مه اقام
 بر درست این نوبه مارا پشت
 کندم بریان به است اما چه سود
 لطف فرما ای سپهسالار ده
 نام کندم می بری های پسر
 و که چه کندم که چه کوه که چه
 هفتم ارچه دیر آمد بود پیش
 روشنی ده شمع کردون زبان
 بر شمال افتاد و رفتش در دود
 هذه جنات عدن خالدین
 شمع چون شد باز کوزه در عمان
 هل شود چون قدموز و بردن
 کیسه پر شد از درمهای جدید
 خالص الله سکه ان ز رست
 ز یقین خیمه عدم مشکون شد
 سکه ان ز ز نام نور رست
 سکه این مهر بر تو به ندیم
 شاهد عدلی ز کی نک مشنوی
 قاضی عدلی و میدانی درست
 ای قدیم و لایموت و لاینام
 جوع راه بر پیه مارا بکشت
 ما قریب مرد یم و کار بود
 این خریطه درستان کندم بده
 نوراموش کرده رت پدر
 کان ذلک فی الکتاب است ای اچی

که بقول دشمن غول غوی کرد اورا اندران ره پیروی
از تغافل بند دشمن راشنید دوست را در جنبه ردی کشید

خود وکیل ماست لطف ای دلیل

مدعا ایست ای نعم الوکیل

هر چه خواهی کن مطیعم از درون

مانی گویم ای بیچون که چوشت

ما غلام و مایه از تست این همه

اسب و بار و ملک و مال و دمدمه

حسبی الله ما عنان اختیار

با نودادیم ای قدیم کرد کار

محم
محم

8369



سجل
کتاب
تاریخ
مجله
عدد
تاریخ